تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

ما امام زمان عليه‌السلام را ديده ايم

نويسنده: محدث نورى

## مقدمه

حمد و سپاس فراوان و غير قابل قياس، شايسته آن قائم بالذّاتى است كه خارج از جهان فكر وانديشه و حواس گوناگون مى باشد وحمد وستايش فراوان و غير قابل شمارش شايسته و سزاوار كسى است كه برآورنده آرزوها و اميد اميدواران در هنگام سختى ها ورنج ها است.

اين كتاب در مورد حكايت ها وقصه هاى كسانى است كه در زمان غيبت كبرى به خدمت آقا رسيدند. چه، كسانى كه در حال تشرف آن حضرت را شناختند و يا بعد از جدايى از روى قرائن حتمى، مشخص شد كه آن حضرت بوده و چه كسانى كه با معجزه از آن حضرت در بيدارى و يا خواب آگاه شدند و يا با نشانه و اثرى از آثار ونشانه هاى حتمى و روشن بر وجود نازنين آن حضرت كه همه آن حكايت ها براى اثبات اين مطلب، كه هدف كلّى اين كتاب است دخالت دارند.

همچنين اين كتاب در مورد جمع بين حكايت ها وقصه هاى ذكر شده وآنچه در خبرها رسيده كه كسانى را كه ادعا مى كنند در زمان غيبت حضرت را ديده اند بايد حرفشان را دروغ پنداشت، مى باشد و خواهيم گفت كه طبق سخنان علما پنج صورت براى آنها وجود دارد و نيز خواهيم گفت كه برخى از علما تصريح كرده اند به اينكه در ايام غيبت امكان رؤيت امام زمان وجود دارد ونيز بعضى از سخنان سيد جليل على بن طاووس را در اين باره يادآور خواهيم شد كه البته همين سخنان در اثبات اين ادّعاها كفايت ميكند.

حكايت هاى موجود در اين كتاب به دو بخش تقسيم مى شود:

١ - در حكايت، قرينه سابقه يا قرينه يا لاحقه اى موجود است بر اينكه صاحب آن حكايت امام عصر صاحب الزّمان عليه‌السلام است كه هدف اصلى از ذكر آن حكايت مى باشد.

٢ - در اصل حكايت هيچ گونه قرينه اى بر آن مطلب وجود ندارد بلكه متضمن اين است كه درمانده يا وامانده در بيابانى مثلاً بيچاره وگرفتار شده كمك خواست يا نخواست كه يك نفر او را به صورت خارق العاده اى نجات داد مثل برخى از حكايت هايى كه در اين كتاب آمده كه به اين حكايت ها نزديك است وبسيار بر اينها شك وگمان وارد مى شود كه شايد آن شخص يكى از ابدال واولياء باشد نه آقا امام زمان عليه‌السلام وصادر شدن كرامات و خرق عادات از كسانى كه غير امام عليه‌السلام هستند نيز جايز مى باشد و هر طايفه اى از اينگونه حكايات به علماى صالح ومتقى خود نسبت مى دهند، بنابراين ذكر اينگونه داستانها در اينجا مناسب نيست ولى ما:

اولاً: پيروى كرديم از بزرگان اصحاب خود كه مانند اين قضيه ها را در مورد كسانى كه در غيبت كبرى مشرف شدند نقل كردند.

ثانياً: رسيدگى به درماندگان وبيچارگان يكى از مقام ها ومنصب هايى است كه از جانب خدا به آن حضرت داده شده كه داد مظلوم را بستاند وبه انسان بيچاره وگرفتار كمك كند.

ثالثاً: بر فرض اينكه آن فريادرس، حضرت نباشد، ناچار بايد كسى از خواص و پيروان مخصوص آن حضرت باشد پس فرد بيچاره اگر شخص حضرت را نتوانسته ببيند كسى را ديده كه به نزد حضرت رفته واين براى اثبات اين موضوع كفايت مى كند.

رابعاً: چنانچه فرض سوم را باطل بدانيم، يعنى شخص فريادرس از پيروان مخصوص آن حضرت نيز نباشد باز هم دلالت نمايد بر اصالت وحقيقت مذهب اماميه چرا كه حتماً آن فرد از مسلمانان است در اين صورت اگر امامى مذهب نباشد (شيعه باشد) اماميه را كافر و كشتن او را واجب مى داند و جزيه نيز از ايشان نمى گيرند در صورتيكه از اهل كتاب جزيه مى گيرند (شيعه را پايين تر از اهل كتاب ومهدور الدم مى دانند) پس چنين فردى را چگونه در هنگام گرفتارى ها وبه هلاكت افتادن به صورت خارق العاده نجات دهد وحال بپردازيم به حكايات «بعون الملك الودود».

محدّث نورى

## حكايت اوّل: شيخ حسن بن مثله جمكرانى

شيخ فاضل، حسن بن محمّد بن حسن قمى، معاصر صدوق در تاريخ قم از كتاب «مونس الحزين فى معرفة الحق واليقين» كه از نوشته هاى به تصنيف درآمده شيخ ابى جعفر محمّد ابن بابويه قمى است نقل كرده به اين عبارت در مورد ساخت مسجد جمكران از قول حضرت مهدى عليه‌السلام كه باعث بنا شدن ساختمان مسجد مقدس جمكران وعمارت آن به قول امام عليه‌السلام اين بوده كه شيخ عفيف صالح، حسن بن مثله جمكرانى نقل مى كند كه من در شب سه شنبه هفدهم ماه مبارك رمضان در سال ٣٩٣ هجرى قمرى در خانه خود خوابيده بودم كه ناگهان گروهى از مردم به در خانه من آمدند.

نصفى از شب گذشته بود كه مرا بيدار كردند وگفتند: بلند شو وخواسته امام مهدى صاحب الزّمان عليه‌السلام را اجابت كن كه تو را مى طلبد.

حسن گفت: من بلند شدم وآماده شدم. گفتم: (اجازه بدهيد تا لباسم را بپوشم). ندايى آمد كه «هو ما كان قميصك» لباس را نپوش كه اين لباس براى تو نيست.

دستم را دراز كردم و شلوار خود را برداشتم. ندا رسيد كه «ليس ذلك منك، فخذ سراويلك» آنرا كه برداشتى براى تو نيست از آن خود برگير.

آنرا انداختم واز خودم را برداشتم ودر را بستم ومى خواستم كليد در خانه را بردارم كه آواز برآمد «الباب مفتوح» در باز است.

وقتى به در خانه رسيدم گروهى از بزرگان را ديدم، سلام كردم جواب دادند و مرحبا گفتند و مرا به جايگاهى كه الان مسجد است آوردند. وقتى خوب نگاه كردم تختى را ديدم كه فرشى بسيار زيبا روى آن پهن شده و بالش هاى زيبايى نيز روى آن مى باشد و همچنين يك جوان سى ساله را ديدم كه روى تخت تكيه بر چهار بالش زده وپيرمردى كه پيش او نشسته در حاليكه كتابى در دستش بود و آنرا مى خواند و بيشتر از شصت مرد روى اين زمين به دور آن مرد نماز مى خواندند. بعضى با لباس هاى سفيد و بعضى با لباس هاى سبز وآن فرد پير كسى نبود جز حضرت خضر عليه‌السلام.

آنگاه آن مرد پير مرا نشاند و امام عليه‌السلام مرا به اسم صدا نمودند وفرمودند: «برو و به حسن مسلم بگو تو چند سال است كه اين زمين را آباد كرده وزراعت مى كنى و ما خراب مى كنيم و نيز پنج سال است كه كشاورزى مى كنى و امسال دوباره آنرا گرفتى و آباد كردى، ديگر اجازه ندارى كه در اين زمين كشاورزى كنى بايد هر مقدار كه از اين زمين استفاده كرده ونفع برده اى برگردانى تا در اين مكان مسجدى بنا كنند و به حسن مسلم بگو كه اين زمين شريفى است وخداوند اين زمين را از زمين هاى ديگر برگزيده وآنرا گرامى داشته و چون تو اين زمين را ضميمه زمين خود كرده اى خداي تعالى دو پسر جوان تو را گرفت ولى تنبيه نشدى و اگر از اين كار دست نكشى خدا تو را به عذابى مبتلا كند كه فكرش را نمى كردى.»

حسن مثله گفت: اى سيد وآقاى من! در اين مورد به من يك نشانه اى بده كه مردم سخنى را بدون حجّت و نشانه نمى پذيرند و حرف مرا راست نمى پندارند. گفت: «إنّا سنعلم هناك» ما نشانه اى اينجا مى گذاريم تا گواه بر راستى گفته تو باشد.

تو برو و چيزى را كه خواسته ايم انجام بده. به پيش سيد ابو الحسن برو و به او بگو تا بلند شود و بيايد و آن مرد را نيز حاضر كند و منافع سال هاى گذشته را از او بخواهد و بگيرد و به ديگران بدهد تا براى ساختن مسجد استفاده كنند و بقيه مخارج را از رهق به ناحيه ى اردهال كه متعلق به ماست بياورد و مسجد را تمام كند و نصف رهق را وقف كرديم تا هر سال درآمد آنرا براى تعميرات و مخارج مسجد بياورند و مصرف كنند. و به مردم بگو براى آمدن به اين مكان تمايل و رغبت زيادى نشان دهند و آنرا عزيز و گرامى بدارند و در اين جا چهار ركعت نماز بخوانند:

دو ركعت تحيّت مسجد، در هر ركعتى يك بار الحمد و هفت بار توحيد و تسبيح ركوع و سجود را هفت مرتبه بگويند.

و دو ركعت نماز امام زمان عليه‌السلام بخوانند به اين ترتيب: در هر ركعت در سوره حمد آيه (إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ) را صد بار بگويند وتسبيح ركوع ها وسجده ها را هفت مرتبه تكرار كند و وقتى نماز به پايان رسيد «لا اله الا اللَّه» بگويد وتسبيح حضرت فاطمه زهرا (سلام الله عليها) را نيز بگويد و وقتى از گفتن تسبيح فارغ شد وآنرا تمام كرد سر بر سجده بگذارد و صد بار صلوات بر محمّد وآلش بفرستد. واين گفته از لفظ مبارك حضرت است كه: «فمن صلّيهما فكانّما صلّى فى البيت العتيق» هر كس اين دو ركعت نماز را بخواند مثل اين است كه دو ركعت نماز در كعبه خوانده است.

حسن مثله جمكرانى گفت: وقتى من اين سخن را شنيدم با خود گفتم: گويا اين همان مكان مسجد است و به آن جوان كه روى چهار بالش نشسته بود اشاره كردم، آنگاه آن جوان به من اشاره كرد كه برو و من هم آمدم.

وقتى مقدارى از راه را آمدم دوباره مرا صدا كردند و گفتند «يك بز در گله جعفر كاشانى راعى است. بايد آنرا بخرى اگر مردم دِه پول آنرا دادند بخر وگرنه تو بايد از خودت بدهى وآن بز را بياورى و فردا شب در همين مكان آنرا بكشى. پس روز هجدهم ماه مبارك رمضان گوشت آن بز را بر بيماران و كسانى كه گرفتارى سختى داشته باشند بدهى كه خداوند همه را شفا دهد و بز ابلق (دو رنگ) است و موهاى بسيارى دارد و هفت نشانى دارد: سه بر جانبى و چهار بر جانبى وكذو الدرهم سياه وسفيد مثل درمها».

رفتم دوباره مرا برگرداند و گفت: «هفتاد روز يا هفت روز ما اينجاييم». اگر بر هفت روز حمل كنى شب بيست وسوم مى شود كه شب قدر است واگر بر هفتاد روز حمل كنى شب بيست و پنجم ذيقعده است كه شب بسيار بزرگى است. آنگاه حسن مثله گفت: به خانه آمدم و تمام شب را در اين انديشه بودم تا اينكه صبح شد نمازم را خواندم ونزد على المنذر آمدم و ماجرا را با او در ميان گذاشتم او با من آمد و رفتيم به جايى كه ديشب رفته بودم. آنگاه گفت: به خدا! نشانه وعلامتى كه امام عليه‌السلام به من گفت يكى اين است كه زنجيرها وميخ ها در اينجا آشكار و نمايان است.

آنگاه به پيش سيد ابو الحسن الرضا رفتيم وقتى به در خانه او رسيديم خدمتكارهاى او را ديديم كه به من گفتند از وقت سحر سيد ابو الحسن منتظر تو است. تو از جمكران هستى؟ گفتم: بله.

من فوراً داخل رفتم وعرض ادب وسلام كردم. بسيار خوب جواب داد و مرا عزيز و گرامى داشت و قبل از آنكه چيزى بگويم به من گفت: اى حسن مثله! من خواب بودم كه در خواب شخصى به من گفت حسن مثله مردى از جمكران صبح پيش تو مى آيد تو بايد هر چه او مى گويد راست بپندارى وبه گفته او اعتماد كنى كه حرف هاى او حرف هاى ماست بايد حرف هاى او را قبول كنى. از خواب بيدار شدم وتا اكنون منتظر تو بودم.

حسن مثله همه آنچه رخ داده بود به طور كامل به او گفت. او دستور داد كه اسب ها را زين كردند وآماده نمودند و سوار شدند.

وقتى به نزديك دِه رسيدند جعفر راعى گله را به كنارى برد. حسن مثله به ميان گله رفت وآن بز در پشت همه گوسفندان حركت مى كرد و بز پيش حسن مثله رفت و او آنرا گرفت. جعفر راعى قسم خورد كه من هرگز اين بز را نديده ام و در گله من نبوده جز امروز كه آنرا مى بينم و هرگاه مى خواهم اين بز را بگيرم برايم ميسر نمى شود تا الان كه فراهم شد.

آنگاه همانگونه كه سيّد فرموده بود بز را در آن مكان آوردند و كشتند و سيّد ابو الحسن الرضا به اين جايگاه آمدند و حسن مسلم را حاضر كردند و قضيه را براى او گفتند، او هم منافع سال هاى گذشته زمين را پرداخت و زمين مسجد را تحويل داد و مسجد را بنا كردند و آنرا با چوب پوشانيدند وسيّد ابو الحسن الرضا زنجيرها و ميخ ها را به قم برد و در خانه خود گذاشت همه بيماران وگرفتاران مى رفتند وخود را به زنجيرها مى ماليدند وخداى بلند مرتبه آنها را شفا مى داد و خوب مى شدند.

ابو الحسن محمّد بن حيدر مى گويد: شنيدم كه: ابو الحسن الرضا در موسويان شهر قم دفن شده است و بعد از آن فرزند او به بيمارى دچار شد ودر خانه ماند و سر صندوق را برداشتند زنجيرها وميخ ها را پيدا نكردند اين است گزيده اى از احوال آن جايگاه و مكان مقدس كه توضيح داده شد.

## حكايت دوّم: سيّد محمّد حسينى

سيّد محمّد حسينى مذكور در كتاب اربعين كه نام آنرا«(كفاية المهتدى» گذاشته از كتاب «غيبت» حسن بن حمزة العلوى الطبرى المرعشى نقل كرده و آن حديث سى وششم آن كتاب است كه گفت: براى ما مردى پاك از اصحاب اماميه صحبت كرد و گفت: سالى از سال ها به قصد حج از خانه بيرون رفتم و آن سال بسيار گرم بود از قافله عقب ماندم و راه را گم كردم و از شدّت تشنگى روى زمين افتادم و به مرگ نزديك شدم. آنگاه صداى شيهه اسبى را شنيدم چشم باز كردم جوانى خوشروى وخوشبو كه بر اسبى سوار بود ديدم آن جوان به من آبى داد كه از برف خنك تر واز عسل شيرين تر بود و مرا از مرگ نجات داد.

گفتم: اى آقاى من! تو چه كسى هستى كه اين مهربانى و لطف را به من كردى؟

گفت: «منم حجّت خدا بر بندگان و بقية اللَّه در زمين او. من همان كسى هستم كه زمين را پر از عدل و داد مى كند آن چنان كه از ظلم و ستم پر شده باشد. من فرزند حسن بن على بن محمّد بن على بن موسى بن جعفر بن محمّد بن على بن الحسين بن على بن ابي طالب هستم». بعد از آن فرمود: «چشمهايت را ببند». ومن بستم.

فرمود: «باز كن»، باز كردم. خود را در مقابل كاروان ديدم آنگاه آن حضرت از ديدگان غايب شد. «درود خدا بر او باد»

## حكايت سوّم: سيّد محمّد حسينى

و نيز سيّد مذكور در اربعين گفته است كه: نويسنده اربعين مى گويد:

در بين خود و خدايم كه دردمندى را مى شناسم كه مكرر آن حضرت را ديده و در بعضى اوقات به مرض خطرناك كه منجر به مرگ (جمله اى كه معمولاً براى تأكيد واثبات ادعايى آورده مى شود. بعبارتى خداوند را براى تصديق گفته خود به شهادت مى گيرد).

مى شد گرفتار بوده وآن حضرت او را شفاى كامل داده واسم اين اربعين «كفاية المهتدى فى معرفة المهدى عليه‌السلام» است وتاريخ نسخه حقير سال ١٨٥ است.

## حكايت چهارم: اسماعيل بن عيسى بن حسن هرقلى

عالم فاضل على بن عيسى اربلى در «كشف الغمه» مى فرمايد: گروهى از بهترين برادران به من خبر دادند كه در شهر حلّه فردى بود كه به او اسماعيل بن عيسى بن حسن هرقلى مى گفتند (از اهل روستايى بود كه به آن هرقل مى گويند) او در زمان من فوت كرد و من او را نديدم پسر او كه شمس الدين نام دارد براى من حكايت كرد و گفت: پدرم برايم تعريف كرد كه: در هنگام جوانى از ران چپ او چيزى كه به آن توثه مى گويند بيرون آمد. كه به اندازه مشت آدمى بود كه در هر فصل بهار مى تركيد واز آن خون و چرك بيرون مى رفت و اين درد او را از هر كارى باز مى داشت. به حلّه آمد و نزد رضى الدين على بن طاووس رفت و از اين گرفتارى شكايت كرد.

سيّد همه جراحان حلّه را دعوت كرد و آنها او را ديدند و همه گفتند: اين توثه بالاى رگ اكحل درآمده است وعلاجى ندارد مگر اينكه آن را ببريم واگر آن را ببريم احتمال دارد اكحل بريده شود و اگر رگ بريده شود خطر مردن اسماعيل زياد است به همين دليل ما اين كار را نمى كنيم.

سيّد به اسماعيل گفت: من به بغداد مى روم اينجا بمان تا تو را به همراه خود نزد جراحان و پزشكان بغداد ببرم و به آنها نشان بدهم شايد كه تبحّر و علم آنها بيشتر باشد و بتوانند كارى انجام دهند و علاج شود.

به بغداد آمد و پزشكان را دعوت كرد. آنها نيز همگى همان تشخيص را دادند و به همان دليلى كه پزشكان قبلى گفته بودند حاضر به معالجه كردن او نشدند و اسماعيل ناراحت شد. سيّد بن طاووس به او گفت: خداوند نماز تو را با وجود اين نجاست كه به آن آلوده شده اى قبول مى كند و صبر كردن بر اين درد وايستادگى در برابر آن بدون پاداش نيست.

اسماعيل گفت: حال كه اين چنين است براى زيارت به سامره مى روم و دست به دامن ائمه هدى عليهم‌السلام مى شوم و به سامره رفت.

صاحب «كشف الغمه» مى گويد: از پسرش شنيدم كه مى گفت: از پدرم شنيدم كه مى گفت: وقتى به آن مكان منوّر و نورانى رسيدم دو امام همام (امام على النقى وامام حسن عسكرى عليه‌السلام) را زيارت كردم و به سردابه رفتم و شب در آنجا به درگاه حق تعالى بسيار گريه كردم و به صاحب الامر متوسل شدم و صبح به طرف دجله رفتم و لباسم را شستم و غسل زيارت را انجام دادم و آفتابه اى كه داشتم پر از آب كردم و دوباره به طرف آن مكان مقدس رفتم كه يك بار ديگر آن را زيارت كنم.

به قلعه نرسيده چهار سوار را مشاهده كردم كه مى آيند و چون در اطراف آن مكان مقدس گروهى از بزرگان خانه داشتند گفتم كه شايد از آنها باشند. وقتى به من رسيدند ديدم كه دو جوان شمشير دارند ديگرى پيرمردى تميز و پاكيزه بود كه نيزه در دست داشت و يكى ديگر شمشيرى حمايل كرده و با پيراهن شكافدارى آنرا پوشانده و تحت الحنك بسته بود و نيزه اى در دست داشت. آنگاه آن پير در سمت راست (تحت الحنك، به حالتى گفته مى شود كه شخص قسمتى از عمامه را باز كرده، از زير چانه عبور مى دهد وبر روى شانه ديگرش مى اندازد كه نشانه تواضع و فروتنى است).

ايستاد و بُن نيزه را روى زمين گذاشت وآن دو جوان در سمت چپ ايستادند و صاحب پيراهن شكاف دار بين راه ايستاد وبه من سلام كرد وجواب دادم.

آنكه پيراهن شكاف دار پوشيده بود فرمود: «فردا حركت مى كنى؟» گفتم: بله.

فرمود: «جلو بيا تا ببينم چه چيزى تو را رنج مى دهد؟»

به ذهنم رسيد كه اهل روستا از نجاست دورى نمى كنند و تو غسل كرده اى و لباست را شسته اى و هنوز تَر است اگر دست او به من نرسد بهتر است. در اين فكر بودم كه خم شد و مرا به طرف خود كشيد و دست روى آن زخم گذاشت و فشار داد آنگونه كه به درد آمد و آنگاه راست شد و روى زمين ايستاد همزمان با آن حال شيخ گفت: «افلحت يا اسماعيل!»

من گفتم: افلحتم! وتعجب كردم از اينكه نام من را از كجا مى داند؟

دوباره همان شيخ كه به من گفت: نجات پيدا كردى و رستگار شدى گفت: امام است امام!

من دويدم و ران و ركابش را بوسيدم امام حركت كرد و من در ركابش مى رفتم وگريه مى كردم. به من گفت: «برگرد». من گفتم: هرگز از تو جدا نمى شوم. دوباره فرمود: «برگرد كه صلاح تو در برگشتن است». ومن همان حرف را تكرار كردم.

پس آن شيخ گفت: اى اسماعيل خجالت نمى كشى كه امام دوبار فرمود: برگرد و تو حرف او را قبول نمى كنى.

اين حرف بسيار در من تأثير گذاشت آنگاه ايستادم. وقتى چند قدمى از من دور شدند دوباره متوجّه من شد و فرمود: «وقتى به بغداد رسيدى مستنصر تو را مى طلبد و به تو چيزى مى بخشد از او نپذير و به فرزندم رضى بگو كه چيزى در مورد تو به على بن عوض بنويسد كه من به او سفارش مى كنم هر چه تو بخواهى بدهد».

من همانجا ايستاده بودم تا اينكه از نظرم غايب شدند و من بسيار افسوس خوردم. يك ساعتى همانجا نشستم و بعد از آن به سامراء برگشتم.

وقتى اهل سامراء من را ديدند گفتند: حالت دگرگون است بيمارى يا كسالتى دارى؟ گفتم: نه.

گفتند: با كسى دعوا واختلاف داشته اى؟ گفتم: نه ولى به من بگوئيد كه اين سواران كه از اينجا عبور كردند ديديد يا نه؟

گفتند: آنها از بزرگان هستند.

گفتم: نبودند بلكه يكى از آنها امام بود.

پرسيدند: آن شيخ يا صاحب فرجى (پيراهن شكاف دارى)؟

گفتم: صاحب فرجى؟

گفتند: زخمت را به او نشان دادى؟

گفتم: بله واو آن را فشار داد ودرد گرفت. آنگاه ران من را باز كردند واثرى از آن زخم نبود ومن خودم هم از وحشت دچار شك شدم و ران ديگر را باز كردم واثرى نديدم در اين جا بود كه مردم بر من هجوم آوردند وپيراهن مرا پاره كردند واگر مردم مرا نجات نمى دادند در زير دست وپا له مى شدم و خبر به مردى كه ناظر بين النّهرين بود رسيد وآمد.

ماجرا را شنيد و رفت كه آن را بنويسد و شب در آنجا ماندم. صبح گروهى به همراهى من آمدند و دو نفر مرا همراهى كردند و بقيه برگشتند و فردا صبح كه به شهر بغداد رسيدم، ديدم مردم بسيارى بر سر پل جمع شده اند و هر كس كه مى رسد نامش را مى پرسند وقتى ما رسيديم و اسم من را پرسيدند بر سرم حمله كردند و لباسى را كه دوباره پوشيده بودم پاره پاره كردند به طورى كه نزديك بود روحم از تنم جدا شود كه سيد رضى با گروهى رسيدند و مردم را از من دور كردند و ناظر بين النهرين اين قضيه را نوشته و به بغداد فرستاده و آنها را با خبر كرده بود.

سيّد فرمود: اين مردى كه مى گويند شفا پيدا كرده تو هستى كه چنين غوغايى در شهر به راه انداخته اى؟

گفتم: بله، از اسب پايين آمد و ران من را باز كرد و چون قبلاً زخم من را ديده بود و حال چيزى نديد مدتى بيهوش شد و وقتى به خود آمد گفت: وزير مرا خواسته و گفته كه از سامراء اين گونه نامه آمده و مى گويند كه آن شخص با تو ارتباط داشته است زود خبر او را به من برسان. ومرا با خود آن وزير كه قمى بود، برد.

گفت: اين مرد برادر من و از بهترين دوستان من است. وزير گفت: قصه را برايم از اوّل تا آخر تعريف كن.

آنچه بر من گذشته بود برايش گفتم. وزير فوراً افرادى را به دنبال پزشكان وجراحان فرستاد. وقتى حاضر شدند فرمود: شما زخم اين مرد را ديده ايد؟ گفتند: بله پرسيد: دواى آن چيست؟

همه گفتند: فقط يك راه دارد و آن اينكه بايد جراحى شود و در اينصورت نيز بعيد است زنده بماند.

پرسيد: اگر بر حس تقدير نميرد تا چند وقت آن زخم خوب مى شود؟ گفتند: حداقل آن زخم دو ماه باقى مى ماند بعد از آن شايد تاول بزند ولى در جاى آن نقطه سفيدى مى ماند كه از آنجا موى نمى رويد. دوباره پرسيد: شما چند روز است كه او را معاينه كرده ايد؟

گفتند: امروز دهمين روز است.

آنگاه وزير آنها را به سوى خود دعوت كرد و ران من را برهنه كرد.

آنها ران مرا ديدند كه با ران ديگر اصلاً فرقى ندارد وبه هيچ وجه اثرى از جراحت ديده نمى شود. در اين زمان يكى از پزشكان كه مسيحى بود فرياد كشيده گفت: به خدا قسم كه اين نيست مگر اينكه از معجزات مسيح بن مريم عليهما‌السلام مى باشد.

وزير گفت: وقتى اين كار، كار هيچ كدام از شما نباشد من مى دانم كار چه كسى است؟ و اين خبر به خليفه رسيد. وزير را خواست. وزير من را با خود به پيش خليفه برد و مستنصر به من امر كرد كه آن داستان را بگويم و وقتى آن را گفتم و به پايان رساندم. به خادمى امر كرد كه كيسه اى را كه در آن هزار دينار بود حاضر كرد و مستنصر به من گفت: اين مبلغ را نفقه خود قرار بده (به عنوان خرج خود بردار).

من گفتم: ذره اى از اين را نمى توانم قبول كنم.

گفت: از چه كسى مى ترسى؟

گفتم: كه اين دستور است. چرا كه او فرمود: كه از ابوجعفر چيزى را قبول نكن آنگاه خليفه ناراحت شد وگريه كرد.

صاحب «كشف الغمه» مى گويد: جالب اين است كه روزى من اين حكايت را براى گروهى مى گفتم، وقتى تمام شد فهميدم كه يك نفر از آن گروه شمس الدين محمّد پسر اسماعيل است و من او را نمى شناختم از اين اتّفاق تعجب كردم و گفتم: تو ران پدر را هنگامى كه زخم شده بود ديده بودى؟ گفت: در آن زمان كوچك بودم ولى در هنگامى كه خوب شده بود ديده بودم و مو از آنجا روئيده بود واثرى از آن زخم نمانده بود و پدرم هر سال به بغداد مى آمد و به سامراء مى رفت و مدّت ها در آنجا به سر مى برد و گريه مى كرد و افسوس مى خورد در آرزوى اينكه بار ديگر آن حضرت را ببيند. در آنجا مى گشت امّا ديگر آن سعادت بزرگ نصيبش نشد و آنچه من مى دانم اينكه چهل بار ديگر به سامراء رفت و زيارت سامراء نصيبش شد و در حسرت ديدار صاحب الامر عليه‌السلام بود كه از دنيا رفت.

## حكايت پنجم: ميرزا محمّد حسين نائينى

اين حكايت بسيار به حكايت قبلى شبيه است وآن گونه است كه جناب عالم فاضل تقى ميرزا محمّد حسين نائينى اصفهانى فرزند ارجمند جناب عالم عامل ميرزا عبد الرحيم نائينى ملقب به شيخ الاسلام به ما خبر داد كه من برادرى دارم به نام محمّد سعيد كه اكنون مشغول به تحصيل علوم دينيه است. تقريباً در سال ١٢٨٥ دردى در پايش آشكار شد وپشت پايش ورم كرد به نحوى كه آن را كج كرد واز راه رفتن عاجز شد.

ميرزا احمد طبيب، پسر حاجى ميرزا عبد الوهاب نائينى را براى معالجه او آوردند. كجى پشت پا برطرف شد و ورم از بين رفت. چند روزى نگذشت كه دوباره غدّه اى در ميان زانو و ساق آشكار شد و بعد از چند روز غده ديگرى در همان پا روى ران ظاهر شد و غده اى نيز در بين كتف تا آنكه هر يك از آنها زخم شد و درد شديدى داشت.

معالجه كردند تركيد و از آنها چرك بيرون مى آمد. نزديك به يك سال يا زيادتر از آن گذشت با اين حال كه مرتب به معالجه اين زخم ها مشغول بود و به هر نوع وطريقى آنها را معالجه مى كرد اما هيچ كدام خوب نشد بلكه هر روز بر زخم افزوده مى شد و در اين مدّت طولانى او نمى توانست پا بر روى زمين بگذارد به طوريكه او را از اين سو به آن سو روى دوش مى كشيدند و به خاطر طولانى شدن مريضى اش بدنش رو به ضعف گذاشت و به خاطر اينكه چرك و خون زيادى از آن زخم ها خارج شده بود از او جز پوست واستخوان چيزى نمانده بود واين حالت براى خانواده وپدر و مادرش بسيار سخت شد و به هر طريقى كه براى معالجه اقدام مى كرد جز زياد شدن جراحت و زخم وضعيفى هيچ نتيجه اى نداشت و كار آن زخم ها به جايى رسيد كه آن دو كه يكى در بين زانو و ساق و ديگرى در ران همان پا بود اگر دست بر روى يكى از آنها مى گذاشتند چرك خون از آن ديگرى بيرون مى آمد.

در آن روزها وباى شديدى در نائين رواج يافته بود و ما از ترس وبا در روستايى نزديك نائين رفته بوديم آنگاه باخبر شديم كه جراح استادى كه به او آقا يوسف مى گفتند در روستاى نزديك روستاى ما منزل دارد.

پدرم كسى را نزد او فرستاد كه براى عيادت از بيمار بيايد و هنگامى كه مريض را ديد ساكت شد تا پدرم از آنجا بيرون برود. پس از آن با يكى از دايى هاى من كه حاجى ميرزا عبد الوهاب نام داشت مشغول صحبت شد ومن از مجموع حرف هاى ايشان دانستم كه طبيب از معالجه مأيوس است. پس از برگشتن پدرم، طبيب به او گفت: من اول فلان مبلغ را مى گيرم، آنگاه شروع به معالجه مى كنم. و منظور طبيب از گفتن اين مطلب اين بود كه مى خواست از زير بار معالجه شانه خالى كند بدون اينكه پدر را ناراحت كرده باشد.

آنگاه والد از اينكه بخواهد قبل از معالجه چيزى را بپردازد امتناع كرد. آنگاه او فرصت را غنيمت شمرد و به روستاى خود برگشت و پدر و مادر فهميدند اين عمل جراح به جهت يأس و ناتوانى او از معالجه بوده و به همين جهت از آن طبيب نيز نااميد شدند. من دايى ديگرى داشتم كه به او ميرزا ابوطالب مى گفتند كه بسيار باتقوا و پرهيزكار بود. و در شهر داراى شهرت زيادى بود به طوريكه نامه هايى كه براى توسل به امام عصر از طرف مردم مى نويسد سريع الاجابة است وزود تأثير مى كند و مردم در گرفتاري ها و سختى ها به او مراجعه مى كردند.

آنگاه مادرم از او خواهش كرد كه براى شفاى فرزندش نامه استغاثه بنويسد و او آنرا در روز جمعه نوشت، مادرم آنرا گرفت و برادرم را برداشت و به سوى چاهى كه نزديك روستاى ما بود رفت. آنگاه برادرم آن نامه را در چاه انداخت و او در بالاى چاه در دست مادرم به صورت معلق بود ودر اين زمان براى او و مادر حالت دل شكستگى و توجهى پيدا شد. پس هر دو گريه زيادى كردند واين در ساعت آخر روز جمعه بود.

چند روزى نگذشت كه من در خواب ديدم سه سوار به شكل و شمائلى كه در ماجراى اسماعيل هرقلى آمده بودند از صحرا به خانه ما مى آيند. در آن زمان ماجراى اسماعيل كه تازه از آن مطلع شده بودم و شرح آن هنوز در ذهنم بود به خاطر آوردم.

آنگاه متوجه شدم كه آن سوار كه در جلو است حضرت حجّت عليه‌السلام مى باشند و اينكه آن حضرت براى شفا دادن برادر مريض من آمده و برادر من بر پشت خوابيده يا تكيه داده چنانچه در اكثر اوقات نيز اين گونه بود.

آنگاه حضرت حجّت عليه‌السلام نزديك آمدند در حاليكه در دست مبارك نيزه داشتند. پس آن نيزه را در جايى از بدن او كه گويا كتف بود گذاشت و به او فرمود: «بلند شو كه دايى ات از سفر آمده» و در آن حال چنين متوجه شدم كه مراد آن حضرت از اين حرف مژده و بشارت است به آمدن دايى ديگرى كه نامش حاجى ميرزا على اكبر بود و به سفر تجارت رفته و سفرش طولانى شده بود و ما بخاطر دگرگونى روزگار و قحطى و سختى هاى زياد نگران او بوديم. وقتى حضرت نيزه را بر كتف او گذاشت و آن حرف را فرمود، برادرم برخاست و با عجله به سوى در خانه رفت كه دايى خود را ببيند.

آنگاه از خواب بلند شدم ديدم صبح شده و هوا روشن است و كسى براى اداى نماز صبح از خواب بلند شده. پس از جاى بلند شدم و با شتاب پيش برادرم رفتم. قبل از آنكه لباس بپوشم او را از خواب بيدار كردم وبه او گفتم حضرت حجّت عليه‌السلام تو را شفا داده، بلند شو. دست او را گرفتم و بلندش كردم. آنگاه مادرم از خواب بلند شد و بر سر من فرياد كشيد كه چرا او را بيدار كردى؟ زيرا به دليل سختى و درد زياد اكثر شب را بيدار بوده و اندك خوابى در اينحال غنيمت است.

گفتم: حضرت حجّت عليه‌السلام او را شفا داده.

وقتى او را بلند كردم شروع به راه رفتن در اتاق كرد و در آن شب طورى بود كه توانايى قدم گذاشتن روى زمين را نداشت ونزديك به يك سال يا بيشتر همين گونه بر او گذشته بود و از جايى به جايى او را مى بردند. آنگاه اين حكايت در آن روستا منتشر شد و همه نزديكان و آشنايان جمع شدند كه او را ببينند. زيرا به عقل باور نداشتند و من خواب را تعريف مى كردم و بسيار خوشحال بودم از اينكه من مژده شفا يافتن او را داده ام در حالى كه خواب بود. چرك و خون در آن روز قطع شده و زخم ها نيز همه خوب شده بودند. پس از گذشت چند روز دايى من با شادى و سلامتى وارد شد و تا اين تاريخ كه ١٣٠٣ است همه افرادى كه نام آن ها در اين حكايت برده شد در حال زندگى كردن هستند به جز مادرش وجراح كه دعوت حق را لبيك گفتند.

## حكايت ششم: مرحوم سيّد محمّد جبل عاملى

كه در اين حكايت از تأثير نامه استغاثه وتوسل عالم صالح مرحوم سيّد محمّد پسر جناب سيّد عباس كه اكنون زنده است و در روستاى جب شليت از روستاهاى جبل ساكن است و او از پسر عموهاى جناب سيّد درّ الدّين عاملى اصفهانى صهر شيخ فقهاء (جب شليت مخفف جب شيث نبى اللَّه است كه در آنجا چاهى است منسوب به اين پيامبر عليه‌السلام (صهر: قرابت، خويشى، داماد). زمانه شيخ جعفر نجفى است.

سيّد محمّد كه از ايشان ياد شد به واسطه ظلم و جور حاكمان كه قصد داشتند او را در نظام و ارتش وارد كنند از وطن خود دور شد و با ندارى و فقر به طورى كه در روزى كه از جبل عامل خارج شدند غير از يك قمرى كه عُشْرِ قِران است چيزى نداشت و هرگز درخواست نكرد و مدتى سياحت و گردش نمود و در روزهاى سياحت كردن در حال خواب و بيدارى چيزهاى عجيب بسيارى ديده بود.

سرانجام به كنار نجف اشرف آمد ودر صحن مقدس از حجره هاى بالايى منزلى گرفت ودر نهايت سختى ورنج اوقات را سپرى مى كرد واز حالش به جز دو، سه نفر كسى با خبر نبود تا آنكه فوت كرد واز زمان بيرون آمدن از وطن تا زمان فوتش مدّت پنج سال طول كشيد و با حقير رابطه داشت بسيار با عفّت و با حيا و كم توقع بود ودر روزهاى تعزيه دارى حاضر مى شد وگاهى هم تعدادى از كتاب هاى دعا را قرض مى گرفت وچون بسيارى از وقت ها بيشتر از چند دانه خرما وآب چاه صحن شريف چيزى نداشت به همين دليل بسيار بر خواندن دعاهاى تأثير دار مداومت ومراقبت مى كرد وكمتر دعا يا ذكرى بود كه او نخوانده باشد واكثر شبها وروزها مشغول خواندن دعا بود.

زمانى مشغول نوشتن نامه براى حضرت حجّت عليه‌السلام شد، تصميم گرفت كه به مدّت چهل روز بر آن مواظبت كند به اين ترتيب كه همه روزه قبل از طلوع آفتاب همزمان با باز شدن دروازه كوچك شهر كه به سمت دريا است بيرون برود به طرف راست نزديك چند ميدان ودور از قلعه كه كسى او را نبيند. آنگاه نامه را داخل گل بگذارد وبه يكى از نوّاب حضرت بسپارد ودر آب بيندازد. تا سى وهشت يا سى ونه روز چنين كرد. خود مى گويد: روزى از محل انداختن نامه ها برمى گشتم وسر را به زير انداخته بودم در حاليكه بسيار ناراحت بودم، متوجه شدم يك نفر از پشت سر به طرف من مى آيد در حالى كه لباس عربى وچفيه وعقال داشت به من سلام كرد و(عقال: رشته اى كه مردان عرب دور سر بندند وشبيه عمامه است).

من با حال افسرده وناراحت جواب مختصرى دادم وبه او توجهى نكردم چون ناراحت بودم مايل نبودم با كسى صحبت كنم. مقدارى از راه را با من آمد. امّا من به همان حالت قبلى خود بودم.

آنگاه به لهجه اهل جبل عامل فرمود: (سيّد محمّد چه حاجتى دارى كه امروز سى وهشت يا سى ونه روز است كه قبل از طلوع آفتاب بيرون مى آيى وتا فلان مكان از دريا مى روى ونامه در آب مى اندازى؟ گمان مى كنى امامت از حاجت تو آگاه نيست؟)

سيّد محمّد گفت: من تعجب كردم چرا كه هيچ كس از كار من آگاه نبود مخصوصاً اين مدّت روزها را وكسى مرا در كنار دريا نمى ديد وكسى هم از مردم جبل عامل در اينجا نيست كه من او را نشناسم مخصوصاً با چفيه وعقال كه در جبل عامل مرسوم نيست به همين دليل اين احتمال را دادم كه نعمت بزرگ تشرف به حضور غايب پنهان (امام عصر عليه‌السلام) نصيبم شده. وچون در جبل عامل شنيده بودم كه دست مبارك آن حضرت چنان نرم است كه هيچ دستى اين گونه نيست با خود گفتم دست مى دهم اگر اينگونه بود، آداب تشرف را رعايت مى كنم. به همان حالت دو دست خود را جلو بردم آن حضرت نيز دو دست مبارك را جلو آورد. دست دادم، نرمى ولطافت زيادى را حس كردم. يقين كردم كه به آن نعمت بزرگ وموهبت عظيم دست يافته ام. آنگاه روى گرداندم كه دست مباركش را ببوسم امّا كسى را نديدم.

## حكايت هفتم: مرحوم سيّد محمّد جبل عاملى

همچنين سيّد مذكور (كه ذكرش در حكايت هفتم آمد) گفت كه وقتى به مشهد مقدس رضوى رفتم با وجود نعمت زياد، روزها بر من بسيار سخت مى گذشت. صبح روزى كه قرار بود زوّار از آنجا بيرون بروند چون به اندازه يك قرص نان كه بتوانم با آن خود را به آنها برسانم نداشتم، همراه آنها نرفتم و زوّار همگى رفتند.

ظهر شد و من به حرم مطهر رفتم. بعد از خواندن نماز ديدم كه اگر خود را به زوّار نرسانم كاروان ديگرى هم نيست و اگر من با اين حال در اينجا بمانم وقتى زمستان برسد از بين مى روم. بلند شدم و نزديك ضريح رفتم و از حال خود با خاطرى رنجيده شكايت كردم و بيرون رفتم و با خود گفتم با همين حال گرسنگى خارج مى شوم اگر به هلاكت رسيدم كه راحت مى شوم وگرنه خودم را به كاروان مى رسانم.

از دروازه بيرون رفتم و جهت حركت را پرسيدم كه مسيرى را به من نشان دادند. تا غروب راه رفتم امّا به جايى نرسيدم و فهميدم كه راه را گم كرده ام. به بيابان بى انتهايى رسيدم كه به جز حنظل چيزى در آنجا نبود. از شدّت گرسنگى وتشنگى نزديك پانصد حنظل (حنظل: ميوه اى شبيه به هندوانه ولى بسيار تلخ).

شكستم بلكه يكى از آنها هندوانه باشد امّا نبود. تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا مى گشتم كه شايد بتوانم آبى يا علفى بيابم تا اينكه به يكباره مأيوس شدم. گريه مى كردم و براى مرگ آماده شده بودم كه ناگهان مكان مرتفعى را ديدم. به آنجا رفتم وچشمه آبى را پيدا كردم. از اين كه در بلندى چشمه آبى وجود داشت تعجب كرده بودم. خدا را شكر كردم و با خود گفتم آب بنوشم، وضو بگيرم و نماز بخوانم كه اگر مُردم نمازم را خوانده باشم. بعد از نماز عشاء هوا تاريك شد وتمام صحرا از جانوران ودرّندگانى چون شير وگرگ پر شد و از اطراف صداهاى عجيب وغريبى مى شنيدم. بعضى از آنها چشمانشان مثل چراغ بود.

بسيار ترسيدم و چون نهايتش مردن بود ومن سختى زيادى كشيده بودم به قضاى الهى راضى شدم و خوابيدم. وقتى بيدار شدم، هوا به واسطه طلوع ماه، روشن شده بود وديگر صدايى به گوش نمى رسيد ومن در نهايت ضعف وبى حالى بودم. در اين حال، سوارى را ديدم. با خود گفتم: حتماً اين سوار آمده است تا وسايل مرا غارت كند و اگر بفهمد كه من چيزى ندارم عصبانى شده، مرا خواهد كشت. اما سوار وقتى رسيد، به من سلام كرد و من جواب دادم و خيالم راحت شد.

فرمود: «چه مى كنى؟» با حالت ضعف، به حال خود اشاره كردم.

فرمود: «در كنار تو سه خربزه است چرا آنها را نمى خورى؟»

من چون گشته بودم وهيچ نيافته بودم گفتم: مرا مسخره نكن وبه حال خود بگذار. فرمود: «به عقب نگاه كن».

نگاه كردم بوته اى را ديدم كه داراى سه خربزه بود.

فرمود: «يكى از آنها را براى رفع گرسنگى بخور. نصف يكى را صبح بخور ونصف ديگر را با آن خربزه ى سالم همراه خود ببر واز همين راه، مستقيم برو. فردا نزديك ظهر نصف خربزه را بخور و خربزه ديگر را نخور كه به دردت مى خورد. نزديك غروب به خيمه اى سياه مى رسى، آنها تو را به كاروان مى رسانند».

آنگاه از نظر من غايب شد. من بلند شدم و يكى از خربزه ها را شكستم كه بسيار شيرين وخوشمزه بود كه شايد به خوبى آن تا به حال نديده بودم. آنرا خوردم و بلند شدم و دو خربزه ديگر را برداشتم وحركت كردم تا زمانى از روز گذشت. آنگاه خربزه ديگر را شكستم و نصف آنرا خوردم. آن نصف ديگر را هنگام ظهر كه هوا بسيار گرم بود خوردم و خربزه باقيمانده را برداشتم وحركت كردم. نزديك غروب آفتاب از دور خيمه اى را ديدم وقتى اهل خيمه مرا از دور ديدند به سوى من دويدند ومرا به اجبار و زور گرفته، به سوى خيمه بردند.

آنها گمان كرده بودند كه من جاسوسم وچون غير عربى بلد نبودم وآنها هم جز فارسى زبانى بلد نبودند هر چه فرياد مى كردم كسى گوش نمى داد تا به نزد بزرگ خيمه رفتم. او با عصبانيت تمام گفت: از كجا مى آيى؟ راست بگو وگرنه تو را مى كشم.

من هم به هر ترتيبى بود ماجرا را برايشان گفتم. گفت: اى سيّد دروغگو! اينجاهايى كه تو مى گويى هيچ موجود زنده اى از آنجا عبور نمى كند مگر اينكه مى ميرد و جانور او را مى درد و به علاوه اين مقدار مسافتى كه تو مى گويى، كسى قادر نيست در اين مدّت طى كند زيرا از اينجا تا مشهد مقدس به طور معمول سه منزل راه است و از اين راهى كه تو مى گويى منزل ها راه مى شود. راست بگو وگرنه تو را با اين شمشير مى كشم وشمشير خود را بر روى من كشيد. در اين حال خربزه از زير عباى من مشخص شد. گفت: اين چيست؟ ماجرا را بطور كامل تعريف كردم. تمام افرادى كه حاضر بودند گفتند: در اين صحرا هرگز خربزه اى وجود ندارد آن هم از اين نوع بخصوص كه تاكنون ديده نشده.

آنگاه با يكديگر به زبان خود گفتگوى زيادى كردند مثل اينكه مطمئن شدند كه اين معجزه اى است. پس آمدند و دست مرا بوسيدند و در بالاى مجلس جاى دادند و مرا بسيار گرامى و عزيز داشتند. لباس هاى مرا به عنوان تبرّك بردند و لباس هاى پاكيزه اى برايم آوردند. دو شب ودو روز در نهايت خوبى مهماندارى كردند. روز سوّم ده تومان به من دادند و سه نفر نيز با من فرستادند و مرا به كاروان رساندند.

## حكايت هشتم: عطوه علوى زيدى

عالم فاضل المعى على بن عيسى اربلى، صاحب (كشف الغمه) مى گويد: سيّد باقى بن عطوه علوى حسنى براى من حكايت كرد كه پدرم عطوه زيدى بود و او مريضى داشت كه پزشكان از معالجه آن عاجز و ناتوان بودند و او از ما پسران آزرده خاطر بود وتمايل ما را به مذهب اماميّه (شيعه) زشت مى دانست. و بارها مى گفت: من شما را تأييد نمى كنم و تا زمانى كه صاحب شما (مهدى عليه‌السلام) نيايد و مرا از اين مريضى نجات ندهد به مذهب شما روى نمى آورم. اتفاقاً يك شب هنگام خواندن نماز شب ما همه يكجا جمع بوديم كه صداى پدرم را شنيدم كه فرياد مى زند بشتابيد.

وقتى با شتاب نزد او رفتيم گفت: عجله كنيد و صاحب خود را دريابيد كه همين الان از پيش من رفت. ما هر چقدر دويديم كسى را نديديم. برگشتيم و پرسيديم چه بود؟ گفت: شخصى پيش من آمده گفت: «اى عطوه!» من گفتم: تو چه كسى هستى؟ گفت: «من صاحب پسران تو، آمده ام كه تو را شفا دهم».

بعد از آن دست دراز كرد و بر جايى كه درد داشتم ماليد. وقتى به خود نگاه كردم اثرى از آن بيمارى را در خود نديدم. مدّت هاى طولانى زنده بود وبا قوت وتندرستى زندگى كرد ومن غير از پسران او از گروه زيادى اين قصه را پرسيدم وهمه به همين طريق بدون كم و زياد برايم گفتند.

صاحب كتاب بعد از نقل اين حكايت وحكايت اسماعيل هرقلى مى گويد: مردم امام عليه‌السلام را در راه حجاز وغيره بسيار ديده اند در حاليكه يا راه را گم كرده بودند يا بيچارگى وگرفتارى داشتند وآن حضرت آنها را نجات داده وحاجات آنها را نيز برآورده ساخته كه به جهت طولانى شدن مطلب از ذكر آن صرف نظر مى شود.

## حكايت نهم: محمود فارسى معروف به اخى بكر

سيّد جليل، بهاء الدين على بن عبد الحميد الحسينى النجفى النيلى معاصر شيخ شهيد اول در كتاب (غيبت) مى فرمايد: به من خبر داد شيخ حافظ محمود حاج معتمر شمس الحق والدين محمّد بن قارون و گفت: من را به نزد زنى دعوت كردند پس به نزد او رفتم در حاليكه مى دانستم كه او زنى مؤمنه وصالحه است.

آنگاه اطرافيان و قوم و خويش او، او را با محمود فارسى معروف به اخى بكر تزويج كردند. كه او و نزديكانش ملقب به بنى بكر بودند.

اهل فارس مشهورند به تسنن (از اهل سنت بودن) و دشمنى اهل ايمان. محمود در اين امور تندروتر از آنها بود و خداوند او را توفيق داد براى شيعه شدن بر خلاف خانواده و اطرافيانش كه به مذهب خود باقى بودند. به آن زن گفتم: در عجبم! چگونه پدر تو رضايت داد كه تو با اين ناصبيان باشى؟ وچه اتفاقى افتاد كه شوهر تو با اهل واطرافيان خود به مخالفت برخاست ومذهب آنها را رها كرد؟ آن زن گفت: اى مقرى بدرستى كه او حكايت عجيبى دارد كه هر وقت اهل ادب آن را بشنوند گويند كه جزء عجايب است. گفتم: آن حكايت چيست؟ گفت: از او بپرس تا برايت تعريف كند.

آن شيخ فرمود: وقتى به نزد محمود رفتيم، گفتم: اى محمود! چه چيزى باعث شد كه از ميان قوم خود بيرون بروى وبه شيعيان بپيوندى؟

گفت: اى شيخ! وقتى حق برايم آشكار شد از آن پيروى كردم. بدان كه عادت اهل فارس اين گونه است كه وقتى مى شنوند كاروانى وارد شده به استقبال مى روند كه او را ملاقات كنند وببينند. روزى شنيدم كاروان بزرگى وارد مى شود. آنگاه در حاليكه كودكان بسيارى با من بودند، بيرون رفتم در حاليكه خودم هم در آن زمان كودكى نزديك بلوغ بودم.

از روى نادانى و ناآگاهى تلاش كرديم و به دنبال كاروان به راه افتاديم بدون اينكه به سرانجام كار خود فكر كنيم. هرگاه كودكى از ما جا مى ماند او را به خاطر عقب ماندن و ضعفش سرزنش مى كرديم. آنگاه راه را گم كرديم و در سرزمينى كه آن را نمى شناختيم سرگردان شديم.

در آنجا آنقدر خار و درختان انبوه درهم پيچيده بود كه هرگز مثل آن را نديده بوديم. پس شروع كرديم به راه رفتن. ديگر نمى توانستيم راه برويم در حاليكه بسيار تشنه بوديم به طوريكه زبان ها بر سينه آويزان شده بود. پس به مردن خود يقين كرديم و افتاديم. در همين حال بوديم كه ناگهان سوارى را ديديم كه بر اسب سپيدى سوار است، نزديك ما كه رسيد، از اسب پايين آمد و زير انداز لطيف و خوبى آورد و آنجا انداخت كه ما هرگز مثل آن را نديده بوديم به طوريكه از آن بوى عطر به مشام مى رسيد.

متوجه او بوديم كه ناگهان سوار ديگرى را ديديم كه بر اسب قرمزى سوار بود و لباس سفيدى پوشيده، بر سرش عمامه اى كه براى آن دو طرف بود. پايين آمد وروى آن فرش ايستاد وشروع به خواندن نماز كرد وآن ديگرى هم با او نماز خواند. آنگاه براى تعقيب نشست كه متوجّه من شد و فرمود: «اى محمود!»

با صداى ضعيفى گفتم: بله اى آقاى من! فرمود: «نزديك بيا».

گفتم: از شدّت عطش وخستگى قدرت ندارم.

فرمود: «باكى بر تو نيست».

وقتى اين سخن را فرمود، روح تازه اى در تنم احساس كردم. پس با سينه به نزديك آن حضرت رفتم آنگاه دست خود را بر صورت و سينه من كشيد و تا زير گلوى من بالا برد و زبانم در ميان دهانم داخل شد و فك پايين به كام بالا چسبيد و آنچه از رنج وآزار در من بود همگى برطرف شد و به حال اوّل خود برگشتم.

آنگاه فرمود: «بلند شو يك دانه حنظل از اين حنظل ها براى من بياور». ودر آن وادى حنظل بسيارى بود. حنظل بزرگى برايش آوردم. آن را دو نيم كرد ونيمى را به من داد و فرمود: «بخور».

آنگاه آنرا از او گرفتم و جرأت اينكه بخواهم با او مخالفت كنم را نداشتم. پيش خود فكر كردم كه منظور حضرت از دعوت به خوردن آن حنظل اين است كه بايد صبر كنم. چون تلخى حنظل براى من مشخص وآشكار بود. ولى وقتى از آن چشيدم ديدم كه از عسل شيرين تر واز يخ سردتر واز مشك خوشبوتر است. پس سير وسيراب شدم.

آنگاه به من فرمود: «به رفيق خود بگو بيايد». او را صدا كردم. او با صدايى لرزان وضعيف گفت: توانايى حركت كردن ندارم.

به او فرمود: «نترس، بلند شو». آنگاه او نيز به سينه نزد آن حضرت رفت. با او نيز همان كار را كرد كه با من كرده بود. آنگاه از جاى خود بلند شد كه سوار شود.

به او گفتيم: تو را به خداوند قسم مى دهيم كه نعمت خود را بر ما تمام كن و ما را به نزد خويشاوندان واهل ما برسان. فرمود: «عجله نكنيد» وبا نيزه خود خطى دور ما كشيد و با رفيقش رفت. به رفيقم گفتم: بلند شو تا مقابل كوه بايستيم و راه را پيدا كنيم. بلند شديم وبه راه افتاديم. ناگهان ديديم ديوارى در مقابل ما است. از سمتى ديگر رفتيم ديوار ديگرى ديديم و همچنين در چهار طرف ما. آنگاه نشستيم وبه حال خود گريه كرديم. به رفيقم گفتم: از اين بيار تا بخوريم. پس حنظلى آورد. ديديم كه از همه چيز تلخ تر و بدمزه تر است. آنرا دور انداختيم و كمى درنگ كرديم.

ناگاه حيوانات بسيار زيادى دور ما را گرفتند كه تعداد آنها را كسى جز خدا نمى دانست و هر وقت قصد مى كردند كه به ما نزديك شوند آن ديوار مانع مى شد و وقتى مى رفتند ديوار برطرف مى شد و وقتى برمى گشتند دوباره ديوار آشكار مى شد.

ما با حالى آسوده وراحت آن شب را به صبح رسانديم و آفتاب طلوع كرد و هوا گرم شد و تشنگى بسيارى بر ما وارد شد. به گريه و زارى افتاديم كه ناگهان آن دو سوار آمدند و همان گونه كه روز گذشته با ما رفتار كرده بودند انجام دادند. وقتى كه خواستند از ما جدا شوند به آن سوار گفتيم: تو را به خداوند قسم مى دهيم كه ما را به اهل ما برسان.

فرمود: «مژده مى دهم به شما كه بزودى كسى مى آيد كه شما را به خانواده تان مى رساند». آنگاه از نظر غايب شدند. در ساعات پايانى روز بود كه مردى از اهل فارس به همراه سه الاغ، ديديم كه براى بردن هيزم مى آمد. وقتى ما را ديد ترسيد و خرهاى خود را رها كرد و پا به فرار گذاشت. پس او را به اسم خودش صدا كرديم و نام خود را به او گفتيم.

آنگاه برگشت وگفت: واى بر شما كه خانواده شما برايتان مجلس عزا بر پا كردند. برخيزيد كه من احتياجى به بردن هيزم ندارم. بلند شديم و بر روى آن خرها سوار شديم وقتى نزديك روستا رسيديم قبل از ما داخل روستا شد و خانواده ما را خبر كرد و آنها با نهايت خوشحالى و شادمانى او را گرامى داشتند و بر او لباس پوشانيدند.

وقتى بر اهل خانه خود داخل شديم و از حال ما پرسيدند آنچه را كه ديده بوديم براى آنها گفتيم حرف هاى ما را دروغ پنداشتند وگفتند: اينها همه خيالاتى بوده كه به خاطر تشنگى زياد براى شما پيش آمده. آنگاه روزگار اين ماجرا را از ياد من برد چنانكه گويى اصلاً اتفاقى نيافتاده ودر ذهنم چيزى از آن نماند تا آنكه به سن بيست سالگى رسيدم وزن گرفتم و در گروه مكاريان وارد شدم ودر ميان اطرافيان من كسى به اندازه من با اهل ايمان دشمنى نمى كرد مخصوصاً زوّار ائمّه، كه به سرّ من رأى مى رفتند.

من به قصد آزار واذيت آنها هر كارى از دستم بر مى آمد انجام مى دادم (دزدى و.).. ومعتقد بودم كه اين كارها مرا به خدا نزديك مى كند.

اتفاقاً به گروهى از اهل حلّه كه از زيارت بر مى گشتند حيوانات خود را كرايه دادم واز جمله آن افراد عبارت بودند از: ابن السهيلى وابن عرفه وابن حارث ابن الزهدرى وغير آنها از اهل صلاح. به سوى بغداد مى رفتيم در حاليكه آنها از دشمنى وعداوت من آگاه بودند. آنها چون مرا در راه تنها ديدند و دل هاى آنها از كينه پر بود، چيزى از زشتى نگذاشتند مگر اينكه نسبت به من روا داشتند ومن ساكت بودم وقدرتى نداشتم بر آنها چرا كه تعدادشان بسيار زياد بود. وقتى وارد بغداد شديم آن گروه به طرف غربى بغداد رفتند و در آنجا ساكن شدند و سينه من از كينه و دشمنى آنها پر شده بود وقتى دوستانم آمدند بلند شدم و نزد آنها رفتم وزانوى غم بغل كرده وگريستم. گفتند: چه اتّفاقى براى تو افتاده؟

آنگاه من آنچه را كه برايم اتّفاق افتاده بود برايشان تعريف كردم؟ وآنها آن گروه را لعنت كردند و گفتند. خوشحال باش كه ما در راه وقتى بيرون بروند با آنها همراه خواهيم شد و همان بلايى را كه بر سر تو آوردند بر سرشان خواهيم آورد.

وقتى شب تاريك شد با خود گفتم كه اين گروه رافضى (شيعه) از دين خود بر نمى گردند بلكه غير از شيعيان وقتى آگاه ومطلع شوند به دين آنها مى گروند وشيعه مى شوند واين نيست مگر اينكه حق با آنها است ودر فكر فرو رفتم واز خداوند خواستم كه به حق نبى او محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله كه در اين شب به من نشان دهد علامتى را كه به وسيله آن پى ببرم به حقى كه بر بندگان خود آن را واجب نمود. آنگاه خوابم برد، ناگهان بهشت را ديدم كه آرايش كرده بودند ودر آن درختان بزرگى به رنگ هاى مختلف وميوه ها بود كه از نوع درخت هاى دنيوى نبود.

زيرا كه شاخه هاى آنها سرازير بود و ريشه هاى آنها به سمت بالا بود و چهار نهر از شراب طهور وشير وعسل وآب ديدم واين نهرها جارى بود ولب آب با زمين مساوى بود به طوريكه اگر مورچه اى مى خواست از آنها بخورد هر لحظه مى خورد. و زنانى را ديدم كه بسيار خوش چهره و زيبا بودند وگروهى را ديدم كه از آن ميوه ها مى خوردند و از آن نهرها مى آشاميدند ومن در ميان آنها قدرتى نداشتم.

هرگاه مى خواستم كه از آن ميوه ها بگيرم و بخورم به سمت بالا مى رفتند و هر وقت كه قصد مى كردم از آن نهر بياشامم به زير مى رفت.

به آن گروه گفتم: چگونه است كه شما از اينها مى خوريد و مى آشاميد امّا من نمى توانم؟ گفتند: تو هنوز به پيش ما نيامدى؟ در اين حال بودم كه ناگهان گروه زيادى را ديدم كه مى گويند: خاتون ما حضرت فاطمه زهرا (سلام الله عليها) است كه مى آيد. نگاه كردم ديدم گروه هاى ملائكه را كه در بهترين شكل ها بودند و از آسمان به زمين مى آمدند و آنها اطراف آن بانوى بزرگ را گرفته بودند. وقتى آن حضرت نزديك شد آن سوارى كه ما را از تشنگى رهايى بخشيده بود و حنظل به ما داده بود را ديدم كه روبروى حضرت فاطمه (سلام الله عليها) ايستاد و وقتى او را ديدم شناختم وآن ماجرا به يادم آمد و شنيدم كه آن قوم مى گفتند: اين م ح م د بن الحسن قائم منتظر است. (صلوات ودرود خدا بر او باد).

مردم بر خاستند و سلام كردند بر بانوى گرامى حضرت فاطمه زهرا (سلام الله عليها) آنگاه من بلند شدم وگفتم: «السلام عليكِ يا بنت رسول اللَّه»

فرمود: «وعليك السلام اى محمود! تو همان كسى هستى كه اين فرزند من تو را از تشنگى نجات داد؟»

گفتم: بله اى سيده من. فرمود: «اگر شيعه شوى بدان كه رستگار وخوشبخت خواهى شد». گفتم: من در دين تو وشيعيان تو وارد شدم واعتراف مى كنم به امامت گذشتگان از فرزندان تو وآنها كه باقى هستند. پس فرمود: «مژده باد بر تو كه رستگار شدى».

محمود گفت: من بيدار شدم در حاليكه از خود بى خود بودم وگريه مى كردم رفقا و دوستانم فكر كردند كه اين گريه به خاطر آن چيزى است كه برايشان تعريف كردم.

گفتند: خوشحال باش به خداوند قسم كه هر آينه از رافضيان انتقام خواهيم كشيد. آنگاه ساكت شدم تا آنكه ساكت شدند و صداى مؤذن را شنيدم كه اذان مى گفت. بلند شدم و به سمت غربى بغداد پيش آن جماعت زوار رفتم و بر آنها سلام كردم. گفتند: «لا اهلاً ولا سهلاً» از ما دور شو كه خداوند در كار تو بركت ندهد.

گفتم كه من پيش شما آمده ام كه احكام دين را به من ياد دهيد. از سخن من دچار حيرت شدند و بعضى از آنها گفتند: دروغ مى گويد و بعضى ديگر گفتند: احتمال مى رود راست بگويد.

از من علّت اين كار را پرسيدند و من آنچه را كه ديده بودم براى آنها نقل كردم. گفتند: اگر تو راست مى گويى ما اكنون به سوى مشهد موسى بن جعفر عليهما‌السلام مى رويم با ما بيا تا در آنجا تو را شيعه كنيم. گفتم: سمعاً وطاعةً وبه بوسيدن دست و پاى آنها مشغول شدم و خورجين هاى آنها را برداشتم و تا رسيدن به آنجا براى آنها دعا مى كردم. خادم هاى آنجا از ما استقبال كردند. در ميان آنها مردى علوى بود كه از همه بزرگتر بود. بر زوّار سلام كردند و زوار به آنها گفتند: در روضه ى مقدسه را براى ما باز كنيد تا سيّد ومولاى خود را زيارت كنيم.

گفتند: حبّاً وكرامة ولى با شما كسى است كه قصد دارد شيعه شود و من او را در خواب ديدم كه در مقابل سيده من حضرت فاطمه زهرا (سلام الله عليها) ايستاده و آن بانوى مكرمه به من فرمود: «فردا مردى پيش تو خواهد آمد كه قصد دارد شيعه بشود در را براى او قبل از هر كسى باز كن». اگر او را ببينم مى شناسم. آن جماعت با تعجب به يكديگر نگاه كردند. و به او گفتند: در ما دقت كن. آنگاه شروع كرد به نگاه كردن به هر يك از زوار. آنگاه گفت: الله اكبر! به خدا آن مرد كه او را ديده بودم اين است.

دست مرا گرفت وآن جماعت گفتند: اى سيّد راست گفتى و قسم تو راست بود و اين مرد آنچه را گفته بود راست بود. و همه خوشحال شدند و ستايش خدا را به جاى آوردند.

آنگاه دست مرا گرفت ودر روضه ى شريفه وارد كرد و چگونگى شيعه شدن را به من ياد داد و مرا شيعه كرد. من اظهار دوستى كردم با آنهايى كه بايد دوستى مى كردم و بيزارى جستم از آنهايى كه بايد بيزارى مى جستم.

وقتى كارم تمام شد علوى گفت: سيّده تو فاطمه (سلام الله عليها) به تو مى فرمايد: «به زودى به تو مقدارى از مال دنيا مى رسد به آن اعتنايى نكن كه خداوند عوض آنرا به تو بر مى گرداند ودر سختي ها گرفتار خواهى شد آنگاه به ما متوسل شو، كه نجات مى يابى.»

گفتم: سمعاً وطاعةً. ومن اسبى داشتم كه قيمت آن دويست اشرفى بود، آن اسب مُرد و خداوند عوض آنرا به من داد آنهم چندين برابر و من در تنگي ها وسختى ها افتادم.

آنگاه به ايشان توسل جستم و نجات پيدا كردم و خداوند مرا به بركت آنها فرج داد (گشايش در كارم ايجاد شد) و من امروز دوست دارم هر كسى كه آنها را دوست بدارد ودشمن هستم با كسى كه آنها را دشمن بدارد واميدوار هستم كه از بركت وجود آنها عاقبت به خير شوم. بعد از آن به بعضى از شيعيان متوسل شدم آنگاه اين زن را به ازدواج من در آوردند.

## حكايت دهم: شيخ عبد المحسن

سيّد جليل، رضى الدّين على بن طاووس در رساله مواسعه و مضايقه مى فرمايد كه: من با برادر خود محمّد بن محمد بن محمّد قاضى آوى (خداوند سعادتش را چند برابر كند) از حلّه به سوى مشهد مولاى خود امير المؤمنين عليه‌السلام در روز سه شنبه هفدهم ماه جمادى الاخرى سال ٦٤١ حركت كرديم.

به خواست خدا شب را در روستايى كه آن را دوره ابن سنجار مى گفتند سپرى كرديم و ياران ما و اسبان ما هم شب در آنجا بودند. صبح چهارشنبه از آنجا حركت كرديم و در ظهر به مشهد مولايمان على عليه‌السلام رسيديم زيارت كرديم و شب شد. آنگاه احساس بسيار خوشى به من دست داد.

آنگاه نشانه هاى قبول شدن و توجه و مهربانى و رسيدن به آرزو را ديدم و برادر صالح من محمّد بن محمد بن آوى در آن شب در خواب ديد كه گويا در دست من لقمه اى قرار دارد و من به او مى گويم كه اين لقمه از دهان مولاى من مهدى عليه‌السلام است و مقدارى از آنرا به او دادم. وقتى آن شب، سحر شد به لطف الهى نافله شب را بجا آوردم و وقتى صبح روز پنجشنبه شد طبق عادتى كه داشتم وارد حرم نورانى مولاى خود على عليه‌السلام شدم.

بواسطه فضل خداوندى و لطف حضرت امير عليه‌السلام حالت مكاشفه اى رخ داد. بدنم به لرزه افتاد و نزديك بود بر زمين بيفتم بطوريكه مشرف شدم بر هلاكت، در اين حال بودم كه محمد بن كنيله جمال بر من حاضر شد.

بر من سلام كرد و من قدرت نگاه كردن به او و ديگران را نداشتم و او را نشناختم. به همين دليل اسم او را پرسيدم. پس او مرا به من شناساند و در اين زيارت براى من مكاشفات جليله و بشارات جميله ديگرى نيز روى داد.

برادرم (كه خداوند سعادتش را زياد كند) چند بشارت را كه ديده بود برايم تعريف كرد از آن جمله شخصى را در خواب ديد كه براى او خوابى را تعريف مى كند و مى گويد: مثل اينكه فلانى يعنى من و مثل اينكه من در آن زمان كه اين خواب را براى او مى گفت حاضر بودم، سوار است و تو يعنى برادر صالح آوى و دو سوار ديگر همگى به سوى آسمان بالا رفتيد.

گفت: من به او گفتم: تو مى دانى كه يكى از آن سوارها چه كسى بود؟

پس صاحب خواب در حال خواب گفت: نمى دانم.

آنگاه تو گفتى يعنى من كه: آن مولاى من مهدى عليه‌السلام است. و از نجف اشرف به جهت زيارت در اول رجب به سمت حله رفتيم. آنگاه در شب جمعه هفدهم جمادى الآخر به جهت استخاره و در روز جمعه مذكور رسيديم. حسن بن البقلى گفت كه مردى صالح كه به او عبد المحسن مى گويند و از اهل سواد است (يكى از دهكده هاى عراق) به حله آمده و مى گويد كه مولاى ما مهدى عليه‌السلام او را در بيدارى ديده و او را براى رساندن پيغامى پيش من فرستاده آنگاه قاصدى به نام محفوظ بن قرا پيش او فرستادم.

و او شب شنبه بيست و يكم جمادى الاخر پيش من آمد.

و با شيخ عبد المحسن خلوت كردم آنگاه او را شناختم و فهميدم كه او مرد صالح و پرهيزكارى است و انسان در راستى گفته هاى او شك نخواهد كرد و از حالش پرسيدم. گفت كه اهل حصن بشر است و از آنجا منتقل شده به دولاب كه مقابل محوله معروف به (محوِّل: حواله داده شده، واگذار شده).

مجاهديّه است و معروف شده به دولاب ابن ابى الحسن و اكنون در آنجا اقامت دارد و شغلش خريدن غلّه و غير آن مى باشد. گفت كه او از ديوان سراير غلّه خريد و به آنجا آمد كه غلّه را تحويل بگيرد و شب را پيش طايفه معيديه سپرى كند در جايى كه معروف به مجره بود. وقتى سحر شد، دوست نداشت كه از آب معيديه استفاده كند. آنگاه به قصد نهرى كه در طرف شرقى آنجا بود خارج شد. پس متوجه خود نشد مگر زمانى كه خود را در تلّ سلام كه در راه حرم امام حسين عليه‌السلام ودر جهت غرب بود ديد واين در شب پنج شنبه نوزدهم ماه جمادى الاخر سال ٦٤١ بود. (همان شبى كه شرح بعضى از آنچه كه خداوند به من در آن شب وروز در پيش مولايم على عليه‌السلام تفضل كرده بود، گذشت).

عبد المحسن گفت: به جهت قضاء حاجت به گوشه اى رفتم. ناگهان سوارى نزد خود ديدم كه نه از او و نه از اسب او هيچ حركت و (قضاء حاجت: تخلى كردن، رفتن به دستشويى).

صدايى را نديدم و نشنيدم. ماه طلوع كرده بود ولى هوا مه بسيار داشت. پس من از شكل آن سوار و اسبش سؤال كردم. گفت: رنگ اسبش سرخ مايل به سياه بود و بر بدنش لباس هاى سفيد داشت و عمامه اى داشت كه حنك بسته بود و شمشير هم به همراهش بود. سوار به شيخ عبد المحسن گفت: «وقت مردم چگونه است؟»

عبد المحسن گفت: من خيال كردم از اين وقت سؤال مى كند. گفتم: ابر و غبار دنيا را گرفته. آنگاه گفت: «من در اين مورد از تو سؤال نكردم بلكه از حال مردم پرسيدم». گفتم: مردم در خوشى و ارزانى و امنيت و آرامش در وطن خود و در ميان مال و دارايى خود زندگى مى كنند.

پس گفت: «به نزد ابن طاووس برو وبه او چنين و چنان بگو» وآنچه آن حضرت فرموده بود براى من گفت.

آنگاه گفت كه آن جناب فرمود: «پس وقت نزديك شده».

عبد المحسن گفت: پس به دلم افتاد كه او مولاى ما صاحب الزّمان عليه‌السلام است پس به رو افتادم و بيهوش شدم و همين گونه بيهوش بودم تا اينكه صبح رسيد. گفتم: از كجا فهميدى كه منظور آن جناب از ابن طاووس، من بوده ام؟ گفت: من در بنى طاووس جز تو را نمى شناسم و در قلبم چيزى نمى دانستم جز اينكه منظور آن حضرت تو بوده اى.

گفتم: از كلام آن حضرت كه فرمود (وقت نزديك شده) چه فهميدى؟ آيا مى خواست بگويد كه لحظه وفات من نزديك شده يا ظهور آن حضرت (درود خدا بر او باد)؟

گفت: ظهور آن حضرت نزديك شده.

گفت: پس من در آن روز به سوى كربلا رفتم وقصد كردم كه به خانه خود روم وخدا را عبادت كنم واز اينكه چرا سؤال هايى را كه مى خواستم بپرسم، نپرسيدم پشيمان شدم. به او گفتم: آيا كسى را از اين ماجرا آگاه كردى؟

گفت: بله، بعضى از دوستان مى دانستند كه من به طرف منزل معيديه حركت كرده ام. و به جهت تأخير در برگشتن (بخاطر حالت غشى كه اتفاق افتاده بود)، فكر مى كردند كه من راهم را گم كرده و هلاك شده ام. همچنين در طول آنروز آثار غشى را كه از هيبت وشكوه حضرت برايم اتفاق افتاده بود را مى ديدند.

آنگاه به او وصيت كردم كه اين ماجرا را هرگز براى كسى نگويد و براى او بعضى از چيزها را گفتم.

گفت: من از مردم بى نياز هستم و مال زيادى دارم.

من و او بلند شديم ومن براى او رختخوابى فرستادم وشب را نزد ما در جايى از خانه كه محل استراحت من است در حلّه سپرى كرد ومن با او در جاى باريكى خلوت كرده بوديم. وقتى از پيش من بلند شد، به دليل اينكه مى خواستم بخوابم از روزنه پايين آمدم در اين حال از خداوند خواستم كه عنايتى فرمايد تا در همين شب در عالم رؤيا مطالب بيشترى در خصوص اين قضيه بفهمم.

آنگاه در خواب ديدم مثل اينكه حضرت صادق عليه‌السلام هديه بزرگى را براى من فرستاده وآن هديه در پيش من است در حاليكه قدر آنرا نمى دانم. از خواب بلند شدم وشكر خداى تعالى را به جاى آوردم وبه اتاق بالا رفتم كه نماز شب بخوانم وآن شب شنبه هجدهم جمادى الاخر بود. پس فتح، آفتابه را نزد من بالا آورد.

دست دراز كردم ودسته آفتابه را گرفتم كه آب بر دست خود بريزم، پس دهانه آفتابه را كسى گرفت وآن را برگرداند ونگذاشت كه من از آن آب براى وضو گرفتن استفاده كنم. آنگاه گفتم: شايد آب نجس باشد وخداوند خواسته كه مرا از آن حفظ نمايد. زيرا كه از سوى خداوند بر من الطاف بسيارى مى شود كه يكى از آنها مثل اين نمونه است وآن را ديده بودم. فتح را صدا كردم وپرسيدم: آفتابه را از كجا پر كردى؟ گفت: از كنار آب جارى.

گفتم: شايد اين نجس باشد. پس آفتابه را برگردان وپاك كن واز شطّ پر كن. رفت وآب را ريخت ومن صداى آفتابه را مى شنيدم وآنرا پاك كرد واز شط پر نمود وآورد. دسته آنرا گرفتم وخواستم وضو بگيرم كه گيرنده اى دهانه آفتابه را گرفت ومانع شد از اينكه من از آن استفاده كنم. برگشتم وصبر كردم ومشغول خواندن بعضى از دعاها شدم. دوباره به سمت آفتابه برگشتم ودوباره به همان وضع قبلى گذشت. فهميدم كه اين ماجرا به خاطر اين است كه من نماز شب را نبايد در اين شب بخوانم به خاطرم آمد كه شايد خداى تعالى اراده كرده كه براى من حكمى وبلايى را در فردا جارى كند ونخواسته كه من براى ايمنى از آن دعا كنم، نشستم ودر قلبم چيزى به غير از اين خطور نمى كرد.

پس در همان حال نشسته خوابيدم. ناگهان مردى را ديدم كه به من مى گويد: (عبد المحسن كه براى رسالت آمده بود، شايسته بود كه تو در جلوى او راه بروى). آنگاه بيدار شدم وبه يادم آمد كه من در احترام گذاشتن به او وعزيز داشتن او كوتاهى كردم. پس به سوى خدا توبه كردم. همان گونه كه توبه كننده براى مثل اين گناهان توبه مى كند وشروع كردم به وضو گرفتن، كسى آفتابه را نگرفت ومرا به حال خود رها كرد. وضو گرفته ودو ركعت نماز خواندم كه فجر طالع شد.

نافله شب را قضا كردم وفهميدم كه حق اين رسالت را ادا نكردم.

به نزد شيخ عبد المحسن آمدم واو را ديدم وتكريم كردم واز مال مخصوص خود شش اشرفى برداشتم واز مال ديگران هم پانزده اشرفى كه با آنها مثل مال خودم كار مى كردم برداشتم ودر جايى با او خلوت كردم وآنها را به او دادم وعذر خواهى كردم. از پذيرفتن آنها خوددارى كرد وگفت همراه من صد اشرفى است. وچيزى از آنها را نگرفت وگفت آن را به كسى كه فقير است بده وبه شدّت دورى كرد.

گفتم: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله را هم به جهت تكريم واحترام كردن خدا چيز مى دهند نه به جهت فقر يا غناى او. دوباره امتناع كرد ونگرفت.

گفتم: تبريك مى گويم. ولى آن پانزده اشرفى را كه مال خودم نيست تو را مجبور نمى كنم كه حتماً آنرا بپذيرى ولى اين شش اشرفى مال خودم است بايد آنرا بپذيرى.

نزديك بود كه آن را قبول نكند ولى او را مجبور كردم. آنرا گرفت ودوباره برگشت وآنرا گذاشت. آنگاه او را مجبور كردم. دوباره گرفت ومن با او ناهار خوردم ودر جلوى او راه رفتم. همان گونه كه در خواب به آن فرمان داده شده بودم واو را به مخفى داشتن آن سفارش كردم. واز عجايب است كه من در اين هفته روز دوشنبه سى ام جمادى الاخر سال ٦٤١ به همراه برادر خود، محمد بن محمد بن محمد به طرف كربلا حركت كردم.

آنگاه در هنگام سحر شب سه شنبه اوّل رجب المبارك سال ٦٤١ حاضر شد.

محمّد بن سويد كه مقرى است در بغداد وخودش ابتدا بيان كرد كه: در خواب ديد در شب سه شنبه بيست ويكم جمادى الاخر كه قبلاً ذكر شد گويا من در خانه هستم وفرستاده اى نزد تو آمده ومى گويد: او از طرف صاحب عليه‌السلام است.

محمّد بن سويد گفت: بعضى از مردم فكر كردند كه آن فرستاده از جانب صاحبخانه است كه پيغامى براى تو آورده. محمد بن سويد گفت: من فهميدم كه او از جانب صاحب الزّمان عليه‌السلام است. گفت: محمد بن سويد دو دست خود را شست وپاك كرد وبلند شد ونزد فرستاده مولاى ما مهدى عليه‌السلام رفت.

آنگاه در نزد او نوشته اى را پيدا كرد كه از جانب مولاى ما مهدى عليه‌السلام بود براى من وروى آن نوشته، سه مُهر بود.

محمّد بن سويد مقرى گفت: من آن نوشته را از فرستاده مولاى خود مهدى عليه‌السلام گرفتم وبا دو دست خود آنرا به تو مى دهم ومقصود او من بودم وبرادرم محمد آوى حاضر بود. گفت: قضيه چيست؟ گفتم: او براى تو تعريف مى كند. سيد على بن طاووس مى فرمايد: پس متعجب شدم از اينكه محمد بن سويد در خواب ديد در همان شب كه فرستاده آن جناب پيش من بود واو از اين ماجرا بى اطلاع بود.

## حكايت يازدهم: سيد بن طاووس

سيد معظم مذكور (سيد بن طاووس) دركتاب (فرج الهموم فى معرفة نهج الحلال والحرام من النجوم) فرمود: به تحقيق درك كردم در زمان خود گروهى را كه گفته مى شد ايشان حضرت مهدى عليه‌السلام را مشاهده نمودند در ميان ايشان كسانى بودند كه رقعه ها و عريضه هاى مردم را خدمت آن حضرت مى بردند و از اين جمله است قضيه اى كه درستى آنرا فهميدم و آن اينگونه است كه تعريف كرد براى من كسى كه اجازه نداده نامش گفته شود. پس گفت: كه از خدا توفيق زيارت آن حضرت را مسئلت كرده بود. پس در خواب ديد كه به آرزويش در زمانى كه برايش مشخص كرده بودند، خواهد رسيد.

گفت: وقتى آن زمان رسيد او در حرم مطهر مولاى ما موسى بن جعفر عليهما‌السلام بود. آنگاه صدايى را شنيد كه از قبل برايش آشنا بود و او به زيارت مولاى ما حضرت جواد عليه‌السلام مشغول بود.

پس براى اينكه مزاحم ايشان نشود، وارد حرم منور شد و در كنار ضريح مقدس حضرت كاظم عليه‌السلام ايستاد.

آنگاه آن كسى كه معتقد بود او حضرت مهدى عليه‌السلام است خارج شد و همراه او رفيقى بود و اين شخص آن جناب را مشاهده كرد ولى به خاطر رعايت ادب در حضور مقدس آن جناب با او صحبتى نكرد.

## حكايت دوازدهم: شيخ ورّام

و نيز سيّد والا مقام مذكور فرموده: رشيد ابو العباس بن ميمون واسطى هنگام سفر به سامره قضيه اى را براى من تعريف كرد.

او گفت: جدّ من ورّام بن ابى فراس قدس اللَّه روحه به جهت درد و مرضى كه پيدا كرده بود از حلّه به طرف مشهد آمد ومدّت دو ماه الا هفت روز (پنجاه وسه روز) در مقبره هاى قريش اقامت گزيد.

گفت: من از شهر واسط به سوى سر من رأى رفتم در حاليكه هوا بشدت سرد بود. روزى با شيخ ورّام در مشهد كاظمى گرد هم جمع بوديم و تصميم خود را براى رفتن به زيارت به او گفتم.

گفت: مى خواهم با تو نامه اى بفرستم كه آن را بر دكمه لباس خود ببندى يا در زير پيراهن خود پنهان كنى. آنگاه آنرا به لباس خود بستم.

فرمود: وقتى به قبّه شريفه يعنى قبّه سرداب مقدس رسيدى در اوّل شب داخل آنجا شو و صبر كن تا همه خارج شوند و تو آخرين كسى باشى كه مى خواهى بيرون بيايى آنگاه در همان زمان نامه را در قبه بگذار و وقتى صبح به آنجا رفتى و نامه را در آنجا نديدى به كسى چيزى نگو. گفت: پس آنچه را كه گفته بود انجام دادم.

آنگاه صبح رفتم و نامه را پيدا نكردم و به سوى خانواده خود برگشتم و شيخ هم قبل از من به ميل خود به سوى اهل خود يعنى به حلّه برگشته بود.

پس در فصل زيارت آمدم وشيخ را در منزلش (واقع در حلّه) ملاقات كردم. به من فرمود: آن حاجت برآورده شد.

ابو العباس گفت: از زمان فوت شيخ تا به حال كه نزديك سى سال است اين قضيه را به هيچ كس نگفتم غير از تو.

## حكايت سيزدهم: علامه حلّى

سيّد شهيد قاضى نور اللَّه شوشترى در (مجالس المؤمنين) در ضمن احوالات آية اللَّه علامه حلّى گفته كه: در زمان علامه حلى يكى از علماى اهل سنت كتابى در ردّ مذهب شيعه نوشته بود و در مجالس، براى مردم مى خواند و باعث گمراهى آنان مى شد. از طرفى كتاب را هم در اختيار كسى نمى گذاشت تا علماى شيعه نتوانند ايرادى وارد كنند يا جوابى بر آن بنويسند. علامه حلى، بدنبال وسيله اى براى بدست آوردن آن كتاب بود. به همين جهت در مجلس درس آن شخص حاضر مى شد و براى حفظ ظاهر، خود را شاگرد او مى خواند.

روزى علاقه بين استاد و شاگرد را بهانه اى قرار داد براى گرفتن كتاب مذكور و به دليل اينكه آن شخص نمى خواست جواب رد به او بدهد گفت: قسم خورده ام كه اين كتاب را بيشتر از يك شب به كسى ندهم.

جناب شيخ هم آن يك شب را غنيمت دانست و سعى كرد از آن نهايت استفاده را بنمايد كتاب را گرفت و به خانه برد كه در آن شب تا آنجا كه ممكن است از روى كتاب رونويسى كند. وقتى شروع به نوشتن آن كرد و شب به نيمه رسيد خواب بر شيخ غلبه كرد در اين حال حضرت صاحب الامر عليه‌السلام آمدند و به شيخ فرمودند: «كتاب را براى من بگذار وتو بخواب».

وقتى شيخ از خواب بيدار شد رونويسى آن كتاب بواسطه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام تمام شده بود.

مؤلف گويد: اين حكايت را در كشكول فاضل المعى على بن ابراهيم مازندرانى معاصر علامه مجلسى به طور ديگرى ديدم و آن اين گونه است كه آن جناب از يكى از بزرگان كتابى را خواست كه نسخه اى از روى آن تهيه كند. او از دادن كتاب خوددارى مى كرد تا آنكه به طور اتّفاقى موافقت كرد، آنهم مشروط بر اينكه بيشتر از يك شب پيش او نماند. در صورتيكه نسخه بردارى از آن كتاب يك سال يا بيشتر وقت مى برد.

سپس علامه آن كتاب را به منزل آورد وشروع به نوشتن آن كرد و چند صفحه از آن را نوشت. در حالى كه بسيار خسته بود و ميل شديدى به استراحت داشت، ديد مردى به شكل و شمايل اهل حجاز از در وارد شد و سلام كرد ونشست. آن شخص گفت: «اى شيخ تو براى من در اين ورق ها سطر (خط) بكش ومن مى نويسم» وشيخ براى او خط مى كشيد و او مى نوشت و از شدّت سرعت نويسنده، شيخ به او نمى رسيد (از او جا مى ماند) وقتى صبح شد كتاب كاملاً پايان يافته بود وبعضى گفته اند كه: وقتى شيخ خسته شد، خوابيد و وقتى بيدار شد ديد كتاب نوشته شده است. بنا بر بعضى روايات، علامه در پايان كتاب نقشى را بعنوان امضاء چنين مشاهده مى كند: «كَتَبه الحُجَّة» يعنى حجّت خدا آنرا نگاشت. (واللَّه اعلم).

## حكايت چهاردهم: ابن رشيد

و نيز سيّد اجلّ (گرامى) على بن طاووس در كتاب (فرج الهموم) مى فرمايد: وهمچنين به من خبرى رسيده كه راستى وصداقت گوينده آن بر من معلوم شد.

از مولاى خود مهدى عليه‌السلام خواسته بودم كه به من اجازه دهد كه از كسانى باشم كه با آن حضرت صحبت كنم ودر خدمت آن حضرت قرار بگيرم تا در زمان غيبتش بدين وسيله اقتدا كرده باشم به كسانى كه خدمت مى كنند به آن حضرت از گروه بندگان وخاصانش وكسى را از اين موضوع ومراد خود آگاه نكرده بودم. پس ابن رشيد ابوالعباس واسطى كه قبلاً ذكر شد در روز پنج شنبه ٢٩ رجب المرجب سال ٦٣٥ پيش من آمد وگفت: انسان هايى مانند خودت به تو مى گويند كه ما هيچ قصدى جز مهربانى كردن با تو را نداريم واگر تو نفس خودت را به صبر عادت دهى به آرزويت مى رسى. به او گفتم: اين حرف را از طرف چه كسى مى گويى؟ گفت: از جانب مولاى ما مهدى عليه‌السلام.

## حكايت پانزدهم: سيد بن طاووس

در ملحقات كتاب (انيس العابدين) ذكر شده كه از ابن طاووس نقل شده كه او در هنگام سحر در سرداب مقدس از صاحب الامر عليه‌السلام شنيد كه آن جناب مى فرمود: «اللهمَّ اِنّ شعيتنا خلقت مِن شُعاعِ أنوارِنا وبقية طينتنا وقد فعلوا ذُنوباً كثيرة اتكالاً على حبِّنا ووِلايتنا فان كانت ذنوبهم بينك وبينهم، فاصفح عنهُم فقد رَضينا وما كان منها فيما بينَهم، فاصلح بينهم وقاصّ بها عن خمسنا وادخلهم الجنّة وزحزحهم عن النّار ولا تجمع بينهم وبين اعدائنا فى سخطك». خدايا شيعيان ما را از نور ما و بقيه طينت ما خلق كرده اى. آنها گناهان زيادى به اتكال بر محبت ما و ولايت ما كرده اند اگر گناهان (طينت: خلقت، سرشت) (اتكال: اعتماد كردن) آنها گناهيست كه در ارتباط با تو است از آنها بگذر كه ما را راضى كرده اى وآنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان است خودت بين آنها را اصلاح كن و از خمسى كه حق ما است به آنها بده تا راضى شوند وآنها را از آتش جهنم نجات ده وآنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما. (سخط: خشم گرفتن).

## حكايت شانزدهم: زيارت امير المؤمنين عليه‌السلام توسط امام عصر عليه‌السلام

و نيز سيد مؤيد مذكور در كتاب (جمال الاسبوع) از شخصى كه او حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام را مشاهده نمود كه امير المؤمنين عليه‌السلام را با اين عبارت زيارت كرده و اين مشاهده، در خواب نبود بلكه در بيدارى بود. در روز يكشنبه كه آن روز، روز حضرت على عليه‌السلام است.

«السّلام على الشّجرة النبويّة والدّوحة الهاشميّة المضيئة المثمرة بالنبوّة المونقة بالامامة. السّلام عليك وعلى ضجيعيك آدم ونوح عليهما‌السلام. السلام عليك وعلى اهل بيتك الطيّبين والطّاهرين. السلام عليك وعلى الملائكة المحدقين بك والحافين بقبرك يا مولاى يا امير المؤمنين هذا يوم الاحد وهو يومك وباسمك وانا ضيفك فيه وجارك فأضفنى يا مولاى واجرنى فانّك كريم تحبّ الضيافة ومأمور بالاجابة فافعل ما رغبت اليك فيه ورجوته منك بمنزلتك وآل بيتك عند اللَّه ومنزلته عندكم وبحق ابن عمك رسول اللَّه صلى‌الله‌عليه‌وآله وعليكم اجمعين».

## حكايت هفدهم: سيّد رضى الدين محمّد آوى حسينى

آية اللَّه علامه حلّى در كتاب (منهاج الصلاح) مى فرمايد: نوعى ديگر از استخاره است كه آن را از پدر فقيه خود، سديد الدّين، يوسف بن على بن المطهر از سيّد رضى الدين محمّد آوى حسينى از صاحب الامر عليه‌السلام روايت كردم وآن اين گونه است كه: «ده مرتبه سوره حمد را بخواند وكم آن سه مرتبه است وكمترين آن يك مرتبه مى باشد وآنگاه (انا انزلنا) (سوره قدر) را ده مرتبه بخواند وپس از آن اين دعا را سه مرتبه بخواند: اللهم انى استخيرك لعلمك بعواقب الامور واستشيرك لحسن ظنى بك فى المأمول والمحذور. اللهم ان كان الامر الفلانى ممّا قد نيطت بالبركة اعجازه وبواديه وحفت بالكرامة ايامه ولياليه فخرلى اللهم فيه خيرة ترد شموسه ذلولا وتقعض ايامه سروراً. اللهم اما امر فائتمر واما نهى فانتهى. اللهم انى استخيرك برحمتك خيرة فى عافية.

آنگاه يك قبضه از تسبيح را بردارد ونيت كند (حاجت خود را در نظر آورد) و بيرون بياورد اگر عدد آن قطعه جفت است (زوج است) آن خوب است يعنى انجام دهد و اگر فرد است بد است يعنى دورى كند يا برعكس يعنى اين علامت خوبى وبدى بستگى دارد به قرار داد استخاره كننده).»

## حكايت هجدهم: سيّد رضى الدين محمّد آوى حسينى

و نيز علامه در كتاب (منهاج الصلاح) در توضيح دعاى عبرات فرموده كه: آن از جناب صادق، جعفر بن محمّد عليهما‌السلام روايت شده ودر مورد اين دعا در نزد سيّد سعيد رضى الدين محمّد بن محمّد بن محمد آوى حكايتى است معروف وبه خط بعضى از دانشمندان در حاشيه اين قسمت از منهاج.

آن حكايت را از مولى السعيد فخر الدين محمّد پسر شيخ اجل جمال الدين نقل كرده كه او هم از پدرش روايت فرموده از جدش شيخ فقيه سديد الدين يوسف از سيد رضى مذكور كه: او در پيش اميرى از امراى سلطان جرماغون به مدّت زيادى در نهايت شدت وسختى زندانى بود. پس حضرت بقية اللَّه (عجل الله فرجه) را در خواب ديد.

آنگاه گريه كرد وگفت: اى مولاى من! براى نجات يافتن من از دست اين گروه ظالم دعا كن.

آنگاه حضرت فرمود: «دعاى عبرات را بخوان».

سيّد گفت: دعاى عبرات كدام است؟ فرمود: «آن دعا در مصباح تو است».

سيّد گفت: اى مولاى من دعا در مصباح من نيست.

فرمود: «در مصباح نگاه كن دعا را در آن پيدا خواهى كرد».

آنگاه از خواب بيدار شده ونماز صبح را خواند ومصباح را باز كرد، در ميان آن برگه اى را پيدا كرد كه آن دعا در آن نوشته شده بود. پس چهل مرتبه آن دعا را خواند وآن امير دو زن داشت كه يكى از آنها بسيار عاقل و با تدبير بود وامير به او اعتقاد داشت.

روزى امير پيش او آمد و او به امير گفت: آيا يكى از فرزندان امير المؤمنين عليه‌السلام را گرفته اى؟ گفت: چرا در مورد اين موضوع از من سؤال كردى؟ گفت: شخصى را در خواب ديدم كه چهره او مثل نور آفتاب مى درخشيد آنگاه حلق مرا ميان دو انگشت خود گرفت و فرمود: «مى بينم كه شوهر تو يكى از فرزندان مرا گرفته و در مورد غذا و نوشيدنى بر او سخت گرفته». به او گفتم: اى سيّد من تو چه كسى هستى؟ فرمود: «على بن ابيطالب! بگو اگر او را رها نكند هر آينه خانه او را خراب مى كنم».

او گفت من در مورد اين مطلب (زندانى بودن چنين شخصى) چيزى نمى دانم و از وزير خود پرسيد وگفت: چه كسى در نزد شما زندانى است؟ گفتند: همان شيخ علوى كه دستور دادى او را بگيريم. گفت: او را رها كنيد و به او اسبى بدهيد وراه را به او نشان دهيد كه به خانه خود برود.

## حكايت نوزدهم: محمّد بن على علوى حسينى

سيّد گرانقدر، على بن طاووس در (مهج الدّعوات) نقل فرموده از بعضى از كتب قدما كه او از ابى على احمد بن محمّد بن الحسين و اسحق بن جعفر بن محمّد علوى عريضى در حران روايت كرد كه گفت: محمّد بن على علوى حسينى كه در مصر ساكن بود به من خبر داد و گفت كه: روزگارى، حاكم مصر به جهت مسائلى به شدت از من خشمگين شد. آنگاه از او به خاطر جانم ترسيدم و نزد احمد بن طولان در مورد من سخن چينى كرده بودند و از مصر به قصد حج بيرون آمدم. آنگاه از حجاز به سوى عراق رفتم و تصميم گرفتم كه به طرف مرقد مولى وپدر خود حسين بن على عليهما‌السلام بروم كه با پناه بردن به مرقد نورانى آن حضرت از خشم و غضب حاكم در امان باشم.

پس در حائر به مدّت پانزده روز ماندم. در شب و روز دعا مى خواندم و گريه مى كردم. قيّم زمان و ولى رحمن براى من نمودار شد در حاليكه من در ميان خواب و بيدارى به سر مى بردم. به من فرمود كه: «حسين عليه‌السلام به تو مى گويد: اى پسر من از فلانى ترسيدى؟» گفتم: بله، تصميم گرفته مرا بكشد من هم به سيّد خود پناه آوردم كه شكايت كنم از اين سوء قصدى كه او در مورد من دارد. فرمود: «چرا پروردگار خود و پدرانت را نخواندى با دعاهایي كه گذشتگان از پيغمبران او را مى خواندند؟ به درستى كه آنها همه در سختى ورنج بودند وخداوند بلا را از آنها بر طرف كرد».

گفتم: او را چگونه بخوانم؟ فرمود: «وقتى شب جمعه شد غسل كن و نماز شب بخوان. وقتى به سجده شكر رفتى اين دعا را در حالتى كه زانوى خود را بر زمين گذاشته اى بخوان». ودعا را براى من خواند. علوى مى گويد: آن جناب را ديدم كه در مثل همان وقت پيش من آمد و آن دعا و كلام را براى من تكرار كرد تا آن كه آن را حفظ كردم و ديگر نيامد.

غسل كردم و لباس خود را عوض نمودم و خود را خوشبو كرده و نماز شب خواندم و سجده شكر به جا آوردم و به زانو افتادم و خداى عزّ وجلّ را با اين دعا خواندم.

آنگاه حضرت شب شنبه پيش من آمد وبه من فرمود: «اى محمّد بعد از تمام شدن دعا، دعايت مستجاب شد و دشمن تو پيش همان كسى كه بدگويى تو را نزدش كرده بودند، به قتل رسيد».

وقتى صبح شد با سيّد خدا حافظى كردم و خارج شدم و به طرف مصر رفتم. وقتى به اردن رسيدم در راه رفتن به سوى مصر مردى از همسايگان مصرى را ديدم كه او مردى مؤمن بود. پس او به من خبر داد كه دشمن مرا احمد بن طولان گرفت و او را زندانى كرد و گفت: او شب را به صبح رساند در حاليكه سرش از گردنش جدا شده بود و اين اتّفاق درست در شب جمعه افتاده بود. پس دستور داد كه او را در رود نيل انداختند و جالب اين كه برادران شيعه من گفتند كه اين اتفاق بعد از تمام شدن دعاى من بود همان گونه كه مولايم نيز به من خبر داده بود.

سيّد اين قضيه را به سند ديگر از ابو الحسن على بن حماد مصرى با اختلافى به طور خلاصه نقل نمود وآخر آن اين گونه است. وقتى به بعضى از منازل رسيدم ناگهان قاصدى از فرزندان خود را ديدم كه همراه او نامه اى به اين مضمون بود: آن مردى كه تو از او فرار كردى قومى را به ميهمانى دعوت كرد آنگاه خوردند و آشاميدند و پراكنده شدند و او وغلامانش در همان مكان خوابيدند آنگاه مردم صبح كردند و هرچه منتظر ماندند، از او خبرى نشد. وارد اتاق شدند، وقتى لحاف را از روى او برداشتند ديدند كه سرش از قفا بريده شده و خونش جارى است. آنگاه سيّد دعا را نقل كرد و بعد از آن على بن حماد گفت: من اين دعا را از ابو الحسن على علوى عريضى گرفتم به شرط آنكه آن را به مخالفى ندهم و همچنين ندهم آن را به كسى مگر اينكه دين ومذهبش را بدانم كه او از دوستان آل محمد: است وآن در نزد من بود ومن وبرادرانم آن را مى خوانديم.

آنگاه در بصره بر من وارد شد يكى از قضات اهواز واو جزء مخالفين بود ودر حق من نيكى كرده بود ومن به او در شهر او محتاج بودم و در نزد او زندگى مى كردم. سلطان او را گرفت واز او امضاء ونوشته گرفت كه بيست هزار درهم بدهد. آنگاه من براى او دلسوزى كردم وبه او رحم كردم واين دعا را به او گفتم. هفته هنوز تمام نشده بود كه سلطان او را رها كرد واز آن نوشته چيزى از او نگرفت واو را به حالت احترام زياد برگرداند به شهر خود وتا ابله او را همراهى كردم وبه بصره برگشتم.

چند روز بعد دنبال دعا گشتم ودر تمام كتاب هاى خود جستجو كردم امّا اثرى از آن نديدم. پس دعا را از ابى مختار حسينى طلب كردم چرا كه پيش او نيز نسخه اى از آن بود او هم پيدا نكرد. آنگاه ما مرتب در كتاب هاى خود به دنبال آن به مدّت بيست سال مى گشتيم وآنرا پيدا نكرديم وفهميدم كه اين عقوبتى است از طرف خداوند بلند مرتبه چرا كه من نبايد آنرا به مخالف مى دادم.

وقتى بيست سال گذشت آنرا در بين كتاب هاى خود پيدا كردم وحال آنكه چندين دفعه كه قابل شمارش نيست، جستجو كرده بودم. پس قسم خوردم كه آنرا به كسى ندهم مگر اينكه به ايمان او اطمينان پيدا كنم كه واقعاً از معتقدين به ولايت آل محمّد: است وبعد از آن كه از او عهد بگيرم كه او آنرا به كسى ندهد مگر اينكه واقعاً مستحق آن باشد. چون دعا طولانى است ودر ضمن در كتب ادعيه موجود مى باشد از آوردن دعا در اين كتاب صرف نظر كردم.

## حكايت بيستم: ابى الحسن محمّد بن ابى الليث

شيخ گرانقدر فضل بن حسن الطبرسى، صاحب تفسير (مجمع البيان) در كتاب (كنوز النّجاح) نقل كرده كه اين دعا را حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام در خواب به ابى الحسن محمّد بن احمد بن ابى الليث در شهر بغداد در مقبره هاى قريش تعليم فرموده است.

ابى الحسن مذكور از ترس كشته شدن به مقبره هاى قريش فرار كرده وبه آنجا پناه برده بود. آنگاه به بركت اين دعا از كشته شدن نجات يافته وابى الحسن گفته است كه آن حضرت به من ياد داد كه بگو: «اللهم عَظُم البلاء وبَرِحَ الخَفاء وانكَشَف الغِطاء وانقطَع الرجاء وضاقَتِ الارض ومُنِعَت السّماء وانت المُستعان واليك المُشتكى وعليك المعوّل فى الشدة والرّخاء اللهم صلّ على محمد وال محمد اولى الامر الذين فرضتَ علينا طاعتَهم وعرَّفتَنا بذلك منزلتهم ففرّج عنّا بحقهم فرجاً عاجلاً قريباً كلَمح البصر او هو اقرب يا محمد يا على يا على يا محمد اكفيانى فانكما كافيان وانصُرانى فانّكما ناصران يا مولانا يا صاحب الزّمان الغوْث الغوث الغوث ادركنى ادركنى ادركنى الساعة الساعة الساعة العَجَل العَجَل العَجَل يا ارحَم الرّاحمين بحقّ محمدٍ وآله الطّاهِرين» و راوى گفته است كه در هنگام گفتن يا صاحب الزّمان حضرت به سينه خود اشاره فرمود. مؤلف گويد: ظاهر آن است كه شايد مراد حضرت از اين اشاره اين باشد كه در وقت گفتن يا صاحب الزّمان بايد مرا قصد كرد.

## حكايت بيست ويكم: شيخ ابراهيم كفعمى

شيخ با تجربه وصالح، شيخ ابراهيم كفعمى در كتاب (بلد الامين) گفته: از حضرت مهدى عليه‌السلام روايت شده هر كس اين دعا را در ظرف تازه با تربت حسين عليه‌السلام بنويسد و بشويد وآنرا بخورد از مرض خود شفا مى يابد.

بسم اللَّه الرحمن الرحيم

«بسم اللَّه دواء والحمد للَّه شفاء ولا اله الا اللَّه كفاء هو الشافى شفاء وهو الكافى كفاء اذهب البأس بربّ الناس شفاء لا يغادره سقم وصلى اللَّه على محمّد وآله النجباء».

و ديدم اين دعا را به خط سيّد زين الدين على بن الحسين حسينى به مردى كه در حائر يعنى كربلا مجاور بود و اين را از حضرت مهدى عليه‌السلام در خواب خود آموخت كه به مرضى هم مبتلا بود.

پس به حضرت مهدى عليه‌السلام شكايت كرد و حضرت او را به نوشتن اين دعا امر كرد واينكه آنرا بشويد وبخورد. پس انجام داد آنچه را كه فرموده بود ودر همان زمان از مريضى نجات پيدا كرد وشفا يافت.

## حكايت بيست ودوّم: شيخ حاجى عليا مكى

سيّد مؤيّد جليل سيّد عليخان مدنى شيرازى صاحب شرح صحيفه وصمديه وغيره در كتاب (كلم الطيب والغيث الصيب) گفته: من به خط بعضى از ياران خود از سادات بزرگوار صالح وثقه (مورد اطمينان) ديدم كه متن آن اين بود كه در ماه رجب سال ١٠٩٣ از برادر فى اللَّه المولى الصدوق كه داراى كمالات انسانى وصفات پاك بود شنيدم.

امير اسماعيل بن حسين بيك بن على بن سليمان جابرى انصارى گفت: شنيدم شيخ با تقوا حاجى عليا مكى گفت: من دچار سختى و گرفتارى و مجبور به درگيرى با دشمنان شدم تا جايى كه مى ترسيدم كه جانم را از دست بدهم و بميرم كه من در جيب خود اين دعاى نوشته شده را پيدا كردم بدون اينكه كسى آن را به من بدهد. از اين ماجرا تعجب كردم و در حيرت به سر بودم. آنگاه در خواب گوينده اى را كه در هيأت و شكل صالحان و زاهدان بود ديدم كه به من مى گويد: «ما دعاى فلانى را به تو بخشيديم آنرا بخوان كه از سختى وگرفتارى رها خواهى شد». من نفهميدم كه گوينده كيست پس تعجبم زيادتر شد.

دفعه بعد حضرت مهدى عليه‌السلام را ديدم كه به من فرمود: «دعايى را كه به تو داده بودم بخوان وبه هر كس كه خواستى آنرا ياد بده». شيخ گفت: به درستى كه آن دعا را چند بار تجربه كردم. وهر بار خيلى زود نتيجه گرفتم امّا بعد از مدّتى دعا گم شد و پيدا نشد و من ناراحت بودم و از كارهاى بد خود استغفار مى كردم. آنگاه فردى پيش من آمد وگفت: اين دعا در فلان جا گم شده. و من بخاطر ندارم كه به آنجا رفته باشم. آنگاه دعا را گرفتم و سجده شكر بجا آوردم وآن دعا اين است:

بسم اللَّه الرحمن الرحيم

«ربّ انى اسئلك مدداً روحانياً تقوى به قوى الكلية والجزئية حتى اقهر عبادى، نفسى كلّ نفس قاهرة فتنقبض لى اشارة رقائقها انقباضاً تسقط به قواها حتى لا يبقى فى الكون ذو روح الا ونار قهرى قد احرقت ظهوره يا شديد يا شديد يا ذاالبطش الشديد يا قهّار اسئلك بما اودعته عزرائيل من اسمائك القهرية فانفعلت له النفوس بالقهر ان تودعنى هذا السرّ فى هذه السّاعة حتى الين به كل صعب واذلل به كل منيع بقوتك يا ذا القوة المتين».

(بحار الانوار ج ٥٣ ص ٢٢٦).

اين دعا را در سحر سه مرتبه مى خوانى ودر صبح هم سه مرتبه ودر شام هم سه مرتبه. پس هرگاه كار براى كسى كه اين دعا را مى خواند سخت شود بعد از خواندن آن سى دفعه بگويد: «يا رحمن، يا رحيم يا ارحم الرّاحمين اسئلك اللطف بما جرت به المقادير».

## حكايت بيست وسوّم: ابن جواد نعمانى

عالم بزرگوار ميرزا عبد الله اصفهانى معروف به افندى در جلد پنجم كتاب (رياض العلماء وحياض الفضلاء) در مورد شيخ ابن جواد نعمانى گفته كه: او از كسانى است كه حضرت مهدى عليه‌السلام را ديده واز آن جناب روايت كرده است.

از خط شيخ زين الدين على بن حسن بن محمّد خازن حابرى شهيد ديدم بدرستى و تحقيق كه ابن ابى كذا الجواد نعمانى مولاى ما مهدى عليه‌السلام را ديده است. پس به او عرض كرد: اى مولاى من براى شما در نعمانيّه و حلّه هر كدام مقامى است پس در چه وقت هايى به آنجا مى رويد؟

فرمود: «در شب سه شنبه وروز سه شنبه در نعمانيه هستم ودر روز و شب جمعه در حلّه مى باشم. ولكن مردم حلّه با آداب در مقام من رفتار نمى كنند و مردى نيست كه در مقام من با رعايت ادب داخل شود وبر من و بر ائمه سلام كند و درود فرستد و بر من وايشان سلام كند دوازده مرتبه. آنگاه دو ركعت نماز با دو سوره بخواند وبا خداى تعالى به مناجات بپردازد در آن دو ركعت، چيزى نمى ماند مگر آنكه خداوند به او آنچه را كه مى خواهد عطا مى كند».

آنگاه گفتم: اى مولاى من اين مناجات را به من ياد بده!

فرمود: «اللهم قد اخذ التأديب منّى حتّى مسّنى الضّر وانت ارحم الرّاحمين وان كان ما اقترفته من الذّنوب استحق به اضعاف اضعاف ما ادبتنى به وانت حليم ذو اناة تعفو عن كثير حتى يسبق عفوك ورحمتك عذابكم»

واين دعا را سه مرتبه براى من تكرار نمود تا آنكه آنرا حفظ كردم.

مؤلف گويد: نعمانيه شهرى در عراق است مابين واسط وبغداد وظاهراً شيخ جليل ابو عبد الله محمّد بن محمّد بن ابراهيم بن جعفر كاتب مشهور به نعمانى از اهل آن شهر مى باشد.

## حكايت بيست وچهارم: محمّد بن ابى الرّواد رواسى

سيّد جليل على بن طاووس در كتاب (اقبال) از محمّد بن ابى الرّواد رواسى نقل كرده كه او فرمود كه: در روزى از روزهاى ماه رجب با محمّد بن جعفر دهّان به سوى مسجد سهله بيرون رفت.

محمّد به او گفت: ما را به مسجد صعصعه كه مسجد مباركى است وامير المؤمنين عليه‌السلام در آنجا نماز خواندند و حجّت هاى خدا قدم هاى مبارك خود را در آنجا گذاشتند ببر. آنگاه به سوى آن مسجد رفتيم. در ميان نماز گزاران بوديم كه مردى را ديديم كه از شتر خود پايين آمد و در زير سايه، زانوى او را بست.

آنگاه وارد شد و دو ركعت نماز خواند و آن دو ركعت را طولانى كرد. پس دست هاى خود را بلند كرد وگفت: «اللهم يا ذا المنن السّابغه.».. تا به آخر. آنگاه بلند شد وكنار شتر رفت و بر آن سوار شد.

ابن جعفر دهّان به من گفت: برويم پيش او و از او بپرسيم كه چه كسى است؟ پس بلند شديم و به نزد او رفته و گفتيم: تو را به خدا سوگند، بگو تو چه كسى هستى؟ فرمود: «شما را به خدا قسم مى دهم كه بگوئيد فكر كرديد من چه كسى هستم؟»

ابن جعفر دهّان گفت: فكر كردم تو خضر عليه‌السلام هستى.

سپس به من فرمود: «تو هم همين فكر را كردى؟» گفتم: فكر كردم تو خضر عليه‌السلام هستى. فرمود: «به خدا سوگند كه هر آينه من همان كسى هستم كه خضر به ديدن او محتاج است. برگرديد كه من امام زمان شما هستم».

شيخ محمّد بن مشهدى در مزار كبير خود و شيخ شهيد اوّل در مزار، از على بن محمّد بن عبد الرحمن شوشترى نقل كردند كه او گفت: از قبيله بنى رواس عبور كردم. آنگاه بعضى از برادران من گفتند: كاش ما را به مسجد صعصعه مى بردى كه در آنجا نماز مى خوانديم. چرا كه ماه رجب است و زيارت اين اماكن شريفه كه موالى قدم هاى خود را در آنجا نهاده و نماز خواندند مستحب است.

آنگاه با او به مسجد روانه شديم كه ناگهان شترى را ديديم كه زانويش بسته وپالانش را بر پشتش گذاشته ودر مسجد خوابانيده شده. آنگاه وارد شديم، ناگهان مردى را ديديم كه لباس هاى حجازى بر تن داشت و نيز عمامه اى مانند عمامه اهل حجاز بر سرش بود در حاليكه نشسته بود واين دعا را مى خواند ومن ورفيقم آن را حفظ كرديم وآن دعا اين است.

«اللهم يا ذالمنن السّابغه.»... سپس سجده اش را طولانى كرد و بلند شد و بر شترش سوار شد ورفت.

آنگاه رفيق من گفت: فكر مى كنم كه او خضر بود پس چطور شد كه ما با او حرفى نزديم انگار زبان ما را بسته بودند.

بيرون رفتيم و ابن ابى الرّواد رواسى را ديديم كه گفت: از كجا مى آييد؟ گفتيم: از مسجد صعصعه. و ماجرا را برايش گفتيم.

گفت: اين شتر سوار در هر دو روز وسه روز به مسجد صعصعه مى آيد وحرفى نمى زند. گفتم: او چه كسى است؟ گفت: شما در مورد او چه فكر كرديد؟ گفتيم: گمان كرديم كه او خضر عليه‌السلام است.

گفت: به خدا قسم من نمى دانم او كيست جز اينكه خضر عليه‌السلام به ديدن او محتاج است. آنگاه رفتيم. به من گفت: به خدا او صاحب الزّمان عليه‌السلام است.

مؤلف گويد: اين دو واقعه است كه آنها دو مرتبه اين دعا را در آن مسجد در روزهاى ماه رجب از آن حضرت شنيدند و رواسى با على محمّد بن محمّد شوشترى به نحوى كه حضرت با او مكالمه نمود او نيز رفتار نمود وعلماء اعلام اين دعا را در كتاب هاى مزار از آداب مسجد صعصعه شمرده اند ودر كتاب هاى دعا واعمال سال آنرا از جمله دعاهاى ماه رجب دانسته اند واين حكايت را گاهى در اينجا وگاهى در آنجا ذكر نموده اند.

شايد احتمال دادند كه حضرت آن دعا را به جهت خصوصيت مكانى در آنجا مى خواندند. بنابراين از اعمال آن مسجد خواهد بود. واحتمال دارد به جهت خصوصيت زمان باشد كه در اين صورت از دعاهاى ماه رجب است ولهذا آنرا در هر دو جا ذكر كرده اند وجهت اوّل قوى تر به نظر مى رسد اگرچه احتمال مى رود كه از دعاهاى مطلقه باشد واختصاصى به زمان يا مكان نداشته باشد وآن دعا اين است.

«اللهم يا ذا المنن السابغه والآلاء الوازعة والرّحمة الواسعة والقدرة الجامعة والنعم الجسيمة والمواهب العظيمة والايادى الجميلة والعطايا الجزيلة يا من لا ينعت بتمثيل ولا يمثل بنظير ولا يغلب بظهير يا من خلق فرزق والهم فانطق وابتدع فشرع وعلا فارتفع وقدر فاحسن وصور فاتقن واحتج فابلغ وانعم فاسبغ واعطى فاجزل ومنح فافضل يا من سما فى العزّ ففات نواظر الابصار ودنى فى اللطف فجاز هواجس الافكار يا من توحد بالملك فلاند له فى ملكوت سلطانه وتفرد بالالاء والكبرياء فلا ضد له فى جبروت شأنه. يا من حارت فى كبرياء هيبته دقايق لطائف الاوهام وانحسرت دون ادراك عظمته خطايف ابصار الانام يا من عنت الوجوه لهيبته وخضعت الرقاب لعظمته ووجلت القلوب من خيفته. اسئلك بهذه المدحة التى لا تنبغى الاّ لك وبما وايت به على نفسك لداعيك من المؤمنين وبما ضمنت الاجابة فيه على نفسك للداعين يا اسمع السامعين وابصر المبصرين ويا انظر الناظرين ويا اسرع الحاسبين ويا احكم الحاكمين ويا ارحم الراحمين صل على محمد خاتم النبيين وعلى اهل بيته الطاهرين الاخيار وان تقسم لنا فى شهرنا هذا خير ما قسمت وان تختم لى فى قضائك خير ما حتمت وتختم لى بالسعادة فيمن ختمت واحينى ما احييتنى موفوراً وامتنى مسروراً ومغفوراً وتول انت نجاتى من مسائلة البرزخ وادرء عنى منكراً ونكيراً وارعينى مبشراً وبشيراً واجعل لى الى رضوانك وجنانك مصيراً وعيشا قريرا وملكاً كبيراً وصلى اللَّه على محمد وآله بكرة واصيلا يا ارحم الراحمين». (بحار الانوار ج ٩٨ ص ٣٨٩)

## حكايت بيست وپنجم: امير اسحاق استر آبادى

اين قصه را علامه مجلسى در بحار از والد خود نقل كرده است و حقير به خط والد ايشان جناب آخوند ملا محمّد تقى در پشت دعاى معروف به حرز يمانى ديدم مبسوط تر از آنچه در آنجا است با اجازه براى بعضى وما ترجمه نوشته آن را نقل مى كنيم:

«بسم اللَّه الرحمن الرحيم، الحمد للَّه رب العالمين والصلوة على اشرف المرسلين محمّد وعترته الطاهرين» وبعد به تحقيق كه سيّد بزرگوار ومحترم جناب آقاى امير محمّد هاشم از من خواهش كرد كه اجازه دهم براى او حرز يمانى را كه منسوب است به امام پرهيزكاران وبهترين خلق بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله يعنى حضرت على عليه‌السلام.

پس من به او اجازه دادم كه اين دعا را از من به سندهاى من از سيد عابد زاهد، امير اسحاق استر آبادى كه مدفون است در كربلا از مولاى ما، خليفة اللَّه تعالى، حضرت مهدى عليه‌السلام روايت كند.

سيّد گفت: من در راه مكّه از قافله عقب ماندم و از زندگى نااميد شدم و مانند كسى كه در حال مرگ است به پشت خوابيدم. و شروع به خواندن شهادتين كردم كه ناگهان بالاى سر خود مولاى ما ومولى العالمين، خليفة اللَّه على الناس اجمعين را ديدم كه فرمود: «اى اسحاق بلند شو». پس بلند شدم در حاليكه تشنه بودم. مرا سيراب كرد و در رديف خود مرا سوار كرد و من شروع كردم به خواندن اين حرز و حضرت آن را اصلاح مى كرد تا زمانى كه تمام شد. ناگهان خود را در ابطح ديدم. آنگاه از مركب پايين آمدم و آن حضرت غايب شد و قافله بعد از نُه روز رسيد.

بين اهل مكّه اين گونه شايع شد كه من طى الارض كردم و من خود را بعد از اداى مناسك حج پنهان كردم. واين سيّد به صورت پياده چهل مرتبه حج كرده و وقتى به قصد زيارت امام على بن موسى الرضا عليهما‌السلام از كربلا آمد بود، در اصفهان به خدمت او رسيدم. او مى گفت بدهكارى او هفت تومان است كه بابت مهريه بايد به همسرش بدهد و همين مقدار هم نزد يكى از اهالى مشهد داشت.

او در خواب ديد كه اجلش نزديك شده گفت كه: من به مدّت پنجاه سال در كربلا بودم براى اينكه در آنجا بميرم وحالا مى ترسم كه مرگ من در غير از آن مكان فرا برسد.

پس وقتى بعضى از برادران ما از حال او آگاه شدند آن پول را ادا كردند وبخاطر خدا ما را با او فرستادند. آنگاه او گفت: وقتى سيّد به كربلا رسيد ودين خود را ادا كرد مريض شد ودر روز نُهم مُرد ودر منزل خود دفن شد ومن از اين گونه كرامات از او در مدّت (قرض، بدهكارى).

اقامتش در اصفهان ديده بودم.

و براى روايت كردن اين دعا اجازه هاى بسيارى به من داده شده است ومن به همان بسنده كردم واميدوارم كه در محلهاى مستجاب شدن دعاها مرا فراموش نكند. از او خواهش مى كنم كه اين دعا را نخواند مگر براى خدا وهمچنين براى هلاكت دشمن خود نخواند هر چند فاسق باشد يا ظالم. وآنرا به خاطر جمع كردن مال دنيا نخواند.

بلكه شايسته است براى نزديك شدن به خداوند تبارك وتعالى وبراى دفع ضرر شياطين انس وجن از او وهمه مؤمنين خوانده شود. واگر براى او امكان دارد درباره اين مطلب قصد قربت نمايد وگرنه ترك كردن همه مطالب اولى است به غير از قرب (نزديكى) به خداوند بلند مرتبه.

خاتم العلماء، شيخ ابو الحسن شريف شاگرد علامه مجلسى در انتهاى كتاب (ضياء العالمين) اين حكايت را تا ورود سيّد به مكّه از استادش از والدش نقل كرده.

آنگاه گفت: پدر شيخ من گفت: آنگاه من نسخه دعا را كه بر تصحيح امام عليه‌السلام بود گرفتم وبه من اجازه داد كه آنرا از امام روايت كنم واو نيز به فرزند خود كه شيخ مذكور من بود وآن از جمله اجازات شيخ من بود براى من والان چهل سال است كه آنرا مى خوانم واز آن خير بسيارى ديدم.

آنگاه قصه خواب سيّد را به او گفت: كه به او در خواب گفتند: «در رفتن به كربلا شتاب كن كه مرگ تو نزديك شده». واين دعا به طورى كه ذكر شد در جلد دوّم باب نوزدهم بحار الانوار موجود است.

## حكايت بيست وششم: ابو الحسن بن ابى البغل كاتب

سيّد رضى الدين على بن طاووس در كتاب (فرج المهموم) وعلامه مجلسى در بحار از كتاب دلايل شيخ ابى جعفر محمّد بن جرير طبرى نقل كردند كه او گفت: ابو جعفر محمّد بن هارون بن موسى التلعكبرى به من خبر داد كه او گفت: ابو الحسين بن ابى البغل كاتب به من گفت: كارى را از جانب ابى منصور بن صالحان به عهده گرفتم و ميان ما و او مطلبى اتّفاق افتاد كه باعث شد من خودم را پنهان كنم.

آنگاه در جستجوى من برآمد. مدّتى پنهان ودر هول و هراس بودم. آنگاه قصد كردم كه به مقبره هاى قريش بروم يعنى مرقد نورانى حضرت كاظم عليه‌السلام را در شب جمعه قصد كردم وتصميم گرفتم كه شبى را براى دعا كردن ودرخواست از خداوند سپرى كنم در حاليكه در آن شب باران همراه با باد مى باريد. پس از ابى جعفر قيم خواهش كردم كه درهاى روضه منوره را قفل كند كه آن جايگاه شريف خالى بماند كه من با آسودگى خاطر به راز و نياز وتوسل بپردازم.

پس او همين كار را كرد و درها را بست و شب به نيمه رسيد وآنقدر باد و باران آمد كه مانع عبور و مرور مردم به آنجا شد و من ماندم و دعا كردم وزيارت مى نمودم و نماز مى خواندم كه ناگهان صداى پايى را از سمت مولايم موسى عليه‌السلام شنيدم و مردى را ديدم كه زيارت مى كند. آنگاه بر آدم واولوا العزم: سلام كرد وسپس بر هر يك از ائمه: نيز سلام نمود تا به صاحب الزّمان عليه‌السلام رسيد (اولوا العزم: پيامبران بزرگ الهى كه صاحب شريعت بوده اند: حضرت نوح، ابراهيم، موسى، عيسى، محمد) و او را ذكر نكرد.

از اين عمل او تعجب كردم وگفتم: شايد او را فراموش كرده يا نمى شناسد و يا اين مذهبى است براى اين مرد. پس وقتى زيارت كردنش به پايان رسيد به سوى مرقد مولاى ما موسى بن جعفر عليهما‌السلام رو كرد. پس مثل همان زيارت را بجا آورد و همان سلام را كرد و دو ركعت نماز خواند و من از او مى ترسيدم، زيرا كه او را نمى شناختم و ديدم كه در جوانى كامل است و جامه سفيد بر تن دارد و عمامه اى بر سر دارد كه قسمتى از آن را باز كرده است (اصطلاحاً حنك گذاشته بود) و ردايى هم بر روى كتف انداخته بود.

آنگاه گفت: «اى ابو الحسين بن ابى البغل! تو كجاى دعاى فرج هستى؟» گفتم: اى سيّد من آن دعا كدام است؟ فرمود: «دو ركعت نماز مى خوانى ومى گويى: يا من اظهر الجميل وستر القبيح يا من لم يؤاخذ بالجريرة ولم يهتك السّتر يا عظيم المنّ يا كريم الصّفح يا مبتدءاً بالنّعم قبل استحقاقها يا حسن التّجاوز يا واسع المغفرة يا باسط اليدين بالرحمة يا منتهى كلّ نجوى ويا غاية كل شكوى يا عون كلّ مستعين يا مبتدءاً بالنّعم قبل استحقاقها يا ربّاه (ده مرتبه) يا سيّداه (ده مرتبه) يا مولاه (ده مرتبه) يا غايتاه (ده مرتبه) يا منتهى رغبتاه (ده مرتبه) اسئلك بحق هذه الاسماء وبحق محمّد وآله الطّاهرين عليهم السّلام الاّ ما كشفت كربى ونفّست همّى وفرّجت غنّى واصلحت حالى).

بعد از اين دعا كن وحاجات خود را ذكر كن آنگاه گونه راست خود را روى زمين بگذار وصد مرتبه در هنگام سجده بگو: (يا محمّد يا على يا على يا محمّد اكفيانى فانّكما كافيانى وانصرانى فانّكما ناصرانى) وبعد گونه چپ خود را روى زمين مى گذارى وصد مرتبه مى گويى (ادركنى) وبسيار آن را تكرار مى كنى ومى گويى (الغوث، الغوث) تا اينكه نفس تو قطع شود وآنگاه سر خود را بر مى دارى. پس بدرستى كه خداوند بلند مرتبه به لطف وكرم خود حاجت تو را بر مى آورد. (ان شاء اللَّه تعالى)

وقتى من به نماز ودعا مشغول شدم بيرون رفت. و وقتى نماز ودعا را تمام كردم به نزد ابى جعفر رفتم تا در مورد اين مرد و اينكه چگونه داخل شد از او سؤال كنم. درها را ديدم كه بسته و قفل است. تعجب كردم و با خود گفتم شايد در اين جا درى باشد كه من نمى دانم. خود را به ابى جعفر رساندم و او نيز از اتاقش كه در محل روغن چراغ حرم بود به پيش من آمد. از او حال آن مرد وچگونگى داخل شدن او را پرسيدم.

گفت: چنانكه مى بينى درها قفل است و من آنها را باز نكردم. آنگاه او را از اين قصه باخبر كردم. گفت كه: اين مولاى ما صاحب الزّمان عليه‌السلام است و بدرستى كه من آن جناب را در مثل چنين شبى به طور مكرر مشاهده نمودم آن هم در زمانى كه مردم از حرم بيرون رفته بودند و من بر آنچه كه از دست دادم افسوس خوردم ودر نزديك طلوع فجر به كرخ، جايى كه در آن مخفى شده بودم رفتم.

هنوز وقت صبحانه نرسيده بود كه ياران ابن صالحان خواستار ملاقات با من شدند و از دوستان من حالم را مى پرسيدند و همراه آنها امانى از وزير همراه با نامه اى به خط او بود كه در آن هر خوبى نوشته شده بود. آنگاه با يكى از دوستان امين خود پيش او رفتم. پس بلند شد وبه من چسبيد ومرا در آغوش گرفت طورى كه از او جدا نبودم. آنگاه گفت: حال تو، تو را به جايى كشانده كه از من به امام زمان عليه‌السلام شكايت كنى. گفتم: من حاجتى داشتم وسؤالى از آن جناب كردم.

گفت: واى بر تو! ديشب، يعنى شب جمعه مولاى خود صاحب الزّمان عليه‌السلام را در خواب ديدم كه به هر نيكى فرمان داد وبا من به درشتى رفتار كرد به گونه اى كه از او ترسيدم. آنگاه گفت: لا اله الا اللَّه شهادت مى دهم كه ايشان حق هستند ومنتهاى حق مى باشد.

شب گذشته در بيدارى مولاى خود را ديدم كه به من چنين وچنان فرمود وآنچه را كه در آن مشهد شريف ديده بودم توضيح دادم. پس تعجب كرد واز سوى او بالنّسبه به من امورى بزرگ ونيكو در اين مورد صادر شد ومن از جانب او به مقصدى رسيدم كه گمان آنرا نداشتم وآن به بركت مولايم بود. (درود خدا بر او باد)

## حكايت بيست وهفتم: حاج على بغدادى

قضيه حاجى على بغدادى موجود است در تاريخ تأليف اين كتاب كه با حكايت گذشته مناسبتى دارد واگر به جزء اين حكايت يقينى وصحيح كه در آن فايده هاى زيادى است و در اين نزديكيها اتّفاق افتاده حكايتى نبود. هر آينه در شرافت ونفاست آن كافى بود. (شرافت: بلند قدر شدن، بزرگوارى)، (نفاست: نفيس وگرانمايه بودن).

توضيح آن اين گونه است كه در ماه رجب سال گذشته كه مشغول تأليف رساله (جنة المأوى) بودم به جهت زيارت مبعث عازم نجف اشرف شدم. وآنگاه وارد كاظمين شدم و خدمت جناب عالم عامل، آقا سيّد محمّد بن العالم الاوحد، سيّد حمد بن العالم الجليل، سيّد حيدر الكاظمينى (خداوند تأييد كند او را) رسيدم و او از دانش آموزان خاتم المجتهدين شيخ مرتضى است واو از علماى پرهيزكار آن شهر مقدس واز صالحان ائمه جماعت صحن وحرم شريف وپدر وجدش از علماى معروف بودند و متن هاى جدش، سيّد حيدر در اصول وفقه وغيره موجود است.

از ايشان سؤال كردم كه: اگر حكايت صحيحه اى در اين مورد ديده يا شنيده اند نقل كنند. آنگاه اين ماجرا را نقل كرد و من خودم قبلاً آنرا شنيده بودم ولى اصل و سند آنرا نگهدارى نكرده بودم و او درخواست كرد كه آنرا به خط خود بنويسد. فرمود: مدّتى است كه آنرا شنيدم و مى ترسم كه در آن كم و زيادى بشود بايد او را ببينم و بپرسم، آنگاه بنويسم. ولى ديدن او و صحبت با او سخت است. چرا كه از زمان اتّفاق افتادن اين ماجرا رابطه اش با مردم كم شده است و در بغداد زندگى مى كند و وقتى به زيارت مى رود به جايى نمى رود و بعد از بجا آوردن زيارت برمى گردد.

اهى اوقات در سال يك دفعه يا دو دفعه ديده مى شود آن هم هنگام عبور كردن و علاوه بر اين بنايش بر پنهان كردن مى باشد مگر براى بعضى از خواص كه از آنها مطمئن است كه آنرا به جايى انتشار نمى دهند و همچنين به دليل ترس از مسخره كردن همسايگان و مخالفين كه ولادت حضرت مهدى عليه‌السلام را و همچنين غيبت او را منكر هستند و همچنين از ترس تهمت هاى نارواى مردم از قبيل فخر فروشى وخودستايى.

گفتم: تا حقير از نجف برگردم خواهش مى كنم كه به هر ترتيبى است او را ببينيد وقصه را بپرسيد كه حاجت بزرگ و وقت كم است.

آنگاه از او جدا شدم. دو يا سه ساعت بعد ايشان برگشت و با تعجب بسيار نقل كرد كه: وقتى به منزل خود رفتم بلا فاصله كسى آمد و گفت كه جنازه اى را از بغداد آورده و در صحن گذاشته اند و منتظرند كه بر آن نماز بخوانند. وقتى رفتم و نماز خواندم حاجى مزبور را در بين تشييع كنندگان ديدم. او را به گوشه اى بردم و بعد از امتناع او به هر ترتيبى بود ماجرا را شنيدم وخدا را بر اين نعمت بزرگ (امتناع: خوددارى كردن، سر باز زدن) شكر كردم. سپس همه قضيه را نوشتم ودر (جنة المأوى) ثبت كردم و بعد از مدّتى با گروهى از علماى كرام وسادات عظام به زيارت كاظمين عليهما‌السلام مشرف شديم. واز آنجا بجهت زيارت نواب اربعه ٤ به بغداد رفتيم.

بعد از انجام زيارت پيش جناب عالم عامل آقا سيّد حسين كاظمينى، برادر جناب آقا سيّد محمّد مذكور كه در بغداد زندگى مى كند و كارها و امور شرعى شيعيان بغداد با او مى باشد رفتيم وخواهش كرديم كه حاجى على مذكور را به حضور طلبد. بعد از حضور از او خواهش كرديم كه ماجرا را در مجلس بگويد واو امتناع كرد. آنگاه بعد از اصرار به خاطر حضور گروهى از اهل بغداد حاضر شد در غير آن مجلس آنرا بگويد. سپس به جاى خلوتى رفتيم وپس از نقل مطالب در مجموع، در دو سه موضوع اختلاف داشت كه خودش عذرخواهى كرد وگفت كه به خاطر گذشت زمانى طولانى است واز چهره او نشانه هاى صدق وصلاح وخوبى به طورى آشكار ونمايان بود كه تمامى حاضران با تمام دقتى كه در امور دينى ودنيوى دارند به طور قطع به راست بودن واقعه پى بردند.

حاجى مذكور نقل كرد: در ذمّه من هشتاد تومان مال امام عليه‌السلام جمع شد. (٨٠ تومان خمس بدهكار شدم) به نجف اشرف رفتم وبيست تومان از آنرا به جناب علم الهدى، شيخ مرتضى دادم وبيست تومان به جناب شيخ محمد حسين مجتهد كاظمينى وبيست تومان به جناب شيخ محمّد حسن شروقى دادم وبيست تومان باقى ماند كه قصد داشتم در برگشت به جناب شيخ محمّد حسن كاظمينى آل يس بدهم.

وقتى به بغداد برگشتم دوست داشتم در دادن آنچه بر گردن من بود عجله كنم. در روز پنج شنبه بود كه به زيارت امامين هماين كاظمين عليهما‌السلام مشرف شدم وبعد از آن پيش جناب شيخ رفتم ومقدارى از آن بيست تومان را دادم وبقيه را وعده كردم كه بعد از فروش بعضى از جنس ها كم كم بر من حواله كنند كه آنها را به اهلش برسانم وتصميم گرفتم كه در عصر آن روز به بغداد برگردم.

جناب شيخ خواهش كرد بمانم. عذر خواستم وگفتم كه بايد مزد كارگران كارخانه شَعربافى را كه دارم بدهم چون رسم اين گونه بود (شَعر بافى: كارگاه بافندگى پارچه هاى دستباف) كه بايد مزد هفته را در عصر روز پنج شنبه مى دادم به همين دليل برگشتم.

تقريباً يك سوّم راه را رفته بودم كه سيّد گرانقدرى را ديدم كه از طرف بغداد به سوى من مى آيد. وقتى نزديك شد سلام كرد و دست هاى خود را براى دست دادن و معانقه باز كرد وفرمود: «اهلاً وسهلاً» ومرا در بغل گرفت ومعانقه كرديم وبوسيديم در حاليكه (معانقه: دست در گردن يكديگر انداختن، همديگر را در آغوش كشيدن) بر سرش عمامه سبز روشنى داشت و بر چهره مباركش خال سياه بزرگى بود.

ايستاد و فرمود: «حاجى علي! خير است به كجا مى روى؟»

گفتم: كاظمين عليهما‌السلام را زيارت كردم وبه بغداد بر مى گردم.

فرمود: «امشب، شب جمعه است برگرد».

گفتم: اى آقاى من! متمكّن نيستم. (متمكن نيستم: نمى توانم، امكانات ندارم).

فرمود: «هستي! برگرد تا براى تو شهادت بدهم كه از مواليان (پيروان) جدّم امير المؤمنين عليه‌السلام و از مواليان ما هستى وشيخ شهادت دهد زيرا خداى تعالى امر فرموده كه دو شاهد بگيريد».

و اين اشاره به مطلبى بود كه به ذهن سپرده بودم تا از جناب شيخ خواهش كنم نوشته اى به من بدهد كه من از مواليان اهل بيت: هستم وآن را در كفن خود بگذارم. آنگاه گفتم: تو از كجا مى دانى وچگونه شهادت مى دهى؟

فرمود: «كسى كه حق او را به او مى رسانند، چگونه آن رساننده را نمى شناسد؟»

گفتم: چه حقّى؟ فرمود: «آنكه به وكيل من رساندى».

گفتم: وكيل تو چه كسى است؟ فرمود: «شيخ محمّد حسن».

گفتم: وكيل تو است؟ فرمود: «وكيل من است».

وبه جناب آقا سيّد محمّد گفته بود كه در ذهنم خطور كرد كه اين سيّد جليل با آنكه او را نمى شناسم مرا به اسم صدا كرد با خودم گفتم شايد او مرا مى شناسد ومن او را فراموش كرده ام.

بعد با خود فكر كردم شايد اين سيّد از سهم سادات چيزى از من مى خواهد ودوست دارم كه از مال امام عليه‌السلام به او چيزى بدهم.

پس گفتم: اى آقاى من! از حق شما مقدارى پيش من مانده بود، به جناب شيخ محمد حسن مراجعه كردم تا با اجازه او آنرا به شما (سادات) بدهم.

آنگاه به من لبخندى زد وفرمود: «بله! بعضى از حق ما را به سوى وكلاى ما در نجف اشرف رساندى».

آنگاه گفتم: آنچه ادا كردم آيا قبول شد؟ فرمود: «بله» با خود گفتم: اين سيد كيست كه علماء بزرگ را وكيل خود مى داند وتعجب كردم و با خود گفتم: البته علماء در گرفتن سهم سادات وكيلند و من غافل شدم.

آنگاه فرمود: «برگرد وجدّم را زيارت كن».

ومن برگشتم در حاليكه دست راست او در دست چپ من بود. وقتى حركت كرديم ديدم در طرف راست ما نهر آب سفيد صاف، جارى است ودرختان ليمو و نارنج وانار وانگور وغير آن همه با ميوه در يك وقت با آن كه فصل آنها نبود بر بالاى سر ما سايه انداخته اند.

گفتم: اين نهر و اين درخت ها چيست؟

فرمود: «هر كس از پيروان ما كه جد ما و ما را زيارت كند اينها با او هست».

آنگاه گفتم: مى خواهم سؤالى بپرسم؟ فرمود: «بپرس».

گفتم: شيخ عبد الرزاق مرحوم مردى مدرس بود. روزى پيش او رفتم، شنيدم كه مى گفت: كسى كه در طول عمر خود روزها روزه باشد وشبها عبادت كند و چهل حج و چهل عمره بجاى آورد ودر ميان صفا ومروه بميرد امّا از پيروان امير المؤمنين عليه‌السلام نباشد براى او چيزى محسوب نمى شود.

فرمود: «آرى واللَّه! براى او چيزى نيست».

آنگاه احوال يكى از خويشان خود را پرسيدم كه: آيا او از پيروان امير المؤمنين عليه‌السلام است؟ فرمود: «بله و هر كه به تو متعلق است».

آنگاه گفتم: مولاى ما، سؤالى دارم.

فرمود: «بپرس». گفتم: خوانندگان تعزيه حسين عليه‌السلام مى گويند كه سليمان اعمش نزد شخصى آمد و از زيارت سيّد الشهداء عليه‌السلام پرسيد. گفت: بدعت است. آنگاه در خواب هودجى را ميان زمين وآسمان ديد. آنگاه پرسيد در آن هودج كيست؟ به او گفتند: فاطمه زهرا (سلام الله عليها) وخديجه كبرى (سلام الله عليها). پس گفت: به كجا مى روند؟ گفتند: امشب كه شب جمعه است به زيارت حسين عليه‌السلام مى روند وبرگه هايى را ديد كه از هودج مى ريزد ودر آنها نوشته شده است: «امان من النار لزوار الحسين عليه‌السلام فى ليلة الجمعه امان من النار يوم القيامه» آيا اين حديث درست است؟

فرمود: «آرى، راست و تمام است».

گفتم: آقاى من اين درست است كه مى گويند هر كس حسين عليه‌السلام را در شب جمعه زيارت كند براى او امان است؟

فرمود: «آرى واللَّه!» واشك از چشمان مباركش جارى شد وگريه كرد.

گفتم: آقاى من سؤال دارم. فرمود: «بپرس».

گفتم: در سال ١٢٦٩ حضرت رضا عليه‌السلام را زيارت كردم ودر دروّد (نيشابور) عربى از عرب هاى شروقيه كه از باديه نشينان طرف شرقى نجف اشرفند را ملاقات كردم واو را مهمان نمودم. واز او پرسيدم: ولايت حضرت رضا عليه‌السلام چگونه است؟

گفت: بهشت است. امروز پانزده روز است كه من از مال مولاى خود حضرت رضا عليه‌السلام خورده ام. چطور ممكن است منكر ونكير در قبر پيش من بيايند؟ گوشت وخون من در مهمانخانه ى آن حضرت، از غذاى آن حضرت روييده! آيا اين درست است كه على بن موسى الرضا عليه‌السلام مى آيد واو را از نكيرين نجات مى دهد؟ فرمود: «آرى، واللَّه! جد من ضامن است».

گفتم: آقاى من! سؤالى كوچكى دارم كه مى خواهم آنرا بپرسم.

فرمود: «بپرس». گفتم: زيارت من از حضرت رضا عليه‌السلام قبول است؟ فرمود: «اگر خدا بخواهد قبول است».

گفتم: آقاى من سؤالى دارم. فرمود: «بسم اللَّه».

گفتم: حاجى محمّد حسين بزّاز باشى پسر مرحوم حاجى احمد بزّاز باشى زيارتش قبول است يا نه؟ در حاليكه او با من در راه مشهد الرضا عليه‌السلام همراه وشريك در مخارج بود.

فرمود: «عبد صالح زيارتش قبول است».

گفتم: سيّدنا مسئلةٌ. فرمود: «بسم اللَّه».

گفتم: فلانى كه ا هل بغداد و همسفر ما بود آيا زيارتش قبول است؟

پس ساكت شد.

گفتم: سيّدنا مسئلةٌ. فرمود: «بسم اللَّه».

گفتم: حرف من را شنيديد يا نه؟ زيارت او قبول است يا نه؟ جوابى نداد.

حاجى مذكور گفت كه آنها چند نفر از اهل مترفين بغداد بودند كه در بين سفر مرتب به لهو ولعب مشغول بودند وآن شخص مادر (مترفين: ثروتمندان) خود را كشته بود. آنگاه در راه به جايى رسيديم كه جاده پهن بود ودر دو طرف آن باغ بود وشهر كاظمين در مقابل قرار داشت وجايى از جاده هم كه از طرف راست آن از بغداد مى آيد متعلق به بعضى از ايتام سادات بود كه حكومت به زور آنرا وارد جاده كرده بود واهل تقوا وورع ساكن در اين دو شهر هميشه از عبور از آن قطعه از زمين دورى مى كردند. آنگاه آن جناب را ديدم كه در آن قطعه راه مى رود. گفتم: اى آقاى من! اين زمين مال بعضى از ايتام سادات است وتصرف در آن جايز نيست.

فرمود: «اين مكان مال جد ما امير المؤمنين عليه‌السلام وذريه او واولاد ماست، براى پيروان ما تصرف در آن حلال است».

در نزديك آن مكان در طرف راست باغى است كه متعلق به شخصى مى باشد كه به او ميرزا هادى مى گفتند واو از ثروتمندان معروف عجم بود كه در بغداد زندگى مى كرد.

گفتم: آقاى من! راست است كه مى گويند زمين باغ حاجى ميرزا هادى براى حضرت موسى بن جعفر عليهما‌السلام است؟

فرمود: «به اين چه كار دارى؟» واز جواب دادن خوددارى كرد. پس به جوى آبى رسيديم كه از شط دجله براى مزرعه ها وباغهاى اطراف مى كشند واز جاده مى گذرد وبعد از آن دو راهى مى شود كه هر دو به كاظمين مى رود.

يكى از اين دو راه اسمش راه سلطانى است وراه ديگر به راه سادات معروف است. وآن جناب از راه مربوط به سادات رفتند.

پس گفتم: بيا از راه سلطانى برويم. فرمود: «نه از همين راه خود مى رويم».

آنگاه آمديم و هنوز چند قدمى نرفته بوديم كه خود را در صحن مقدس در پيش كفشدارى ديديم وهيچ كوچه و بازارى را نديديم. آنگاه از سمت در حاجت (باب المراد) كه از سمت شرقى وطرف پايين پاست وارد ايوان شديم ودر رواق مطهر مكث نكرد واذن دخول نخواند وداخل شد وبر در حرم ايستاد. پس فرمود: «زيارت بكن». گفتم: من خواندن بلد نيستم. فرمود: «براى تو بخوانم؟» گفتم: آرى.

آنگاه فرمود: «ءادخل يا اللَّه! السلام عليك يا رسول اللَّه! السلام عليك يا امير المؤمنين»... وهمچنين بر هر كدام از ائمه: سلام كردند تا اينكه در سلام به حضرت عسكرى عليه‌السلام رسيدند وفرمود: «السلام عليك يا ابا محمّد الحسن العسكرى».

پس فرمود: «امام زمان خود را مى شناسى؟» گفتم: چرا نمى شناسم؟

فرمود: «بر امام زمان خود سلام كن». آنگاه گفتم: السلام عليك يا حجة اللَّه يا صاحب الزّمان يا ابن الحسن. پس تبسمى كرد و فرمود: «عليك السلام ورحمة اللَّه وبركاته».

آنگاه در حرم مطهر وارد شديم، به ضريح مقدس چسبيديم وآنرا بوسيديم.

پس به من فرمود: «زيارت كن». گفتم: من خواندن بلد نيستم. فرمود:«(براى تو زيارت بخوانم؟» گفتم: آرى. فرمود: «كدام زيارت را مى خواهى؟»

گفتم: هر كدام كه افضل است و فضيلت بيشترى دارد. فرمود: «زيارت امين اللَّه افضل است».

آنگاه به خواندن مشغول شده و فرمودند: «السلام عليكما يا امينى اللَّه فى ارضه وحجتيه على عباده الخ».

در اين هنگام چراغ هاى حرم را روشن كردند، آنگاه شمع ها را ديدم كه روشن هستند ولى حرم به نورى ديگر مانند نور آفتاب روشن و نورانى است و شمع ها مثل چراغى بودند كه روز در آفتاب روشن مى كنند. ومن چنان غافل بودم كه اصلاً متوجه اين نشانه ها نمى شدم.

وقتى از زيارت كردن فارغ شدند از سمت پايين پا آمدند به پشت سر ودر طرف شرقى ايستادند وفرمودند: «آيا جدم حسين عليه‌السلام را زيارت مى كنى؟»

گفتم: آرى شب جمعه است زيارت مى كنم. آنگاه زيارت وارث را خواندند و مؤذن ها اذان مغرب را گفتند وآنرا به پايان رساندند به من فرمودند: «نماز بخوان وبه جماعت ملحق شو».

آنگاه در مسجد پشت سر حرم مطهر آمد وجماعت در آنجا برپا بود وخود به صورت فرادى در طرف راست امام جماعت ايستاد ومن در صف اوّل وارد شدم وبرايم جايى پيدا شد.

وقتى نماز تمام شد او را نديدم. از مسجد بيرون آمدم داخل حرم را جستجو كردم ولى نتوانستم او را پيدا كنم وقصد داشتم او را ببينم وچند قرانى به او بدهم وشب او را به عنوان مهمان نگه دارم.

آنگاه به ذهنم رسيد كه اين سيّد چه كسى بود؟ متوجّه نشانه ها و معجزات گذشته شدم از اينكه من تسليم شدم در برابر امر او در برگشت با وجود كار مهّمى كه در بغداد داشتم واينكه او اسم مرا با آنكه او را نديده بودم، مى دانست واينكه مى گفت: (پيروان ما) واينكه (من شهادت مى دهم). وهمچنين ديدن نهر جارى ودرختان ميوه دار در فصلى كه طبعاً نبايد ميوه داشته باشند وهمه اينها كه در ذهنم مى گذشت باعث يقين من شد به اينكه او حضرت مهدى عليه‌السلام است.

مخصوصاً در مورد اذن دخول واينكه بعد از سلام به امام حسن عسكرى عليه‌السلام، از من سؤال كردند كه: «آيا امام زمان خود را مى شناسى؟» وقتى گفتم: مى شناسم. فرمود: «سلام كن» و وقتى سلام كردم تبسم كرد وجواب سلام داد. آنگاه آمدم پيش كفشدار واز او پرسيدم كه آيا او را نديده است؟ گفت: بيرون رفت وپرسيد كه اين سيّد رفيق تو بود؟

گفتم: بله. آنگاه به خانه مهماندار خود آمدم وشب را سپرى كردم. وقتى صبح شد، پيش جناب شيخ محمّد حسن رفتم وآنچه را ديده بودم گفتم.

آنگاه دست خود را بر دهان گذاشت ومرا از بازگو كردن اين قصه وفاش نمودن اين راز نهى كرد.

فرمود: خداوند تو را موفّق كند.

پس آن را پنهان مى كردم وبه كسى نگفتم تا اينكه يك ماه از ماجرا گذشت. روزى در حرم مطهر بودم سيّد گرانقدرى را ديدم كه نزديك من آمد وپرسيد: (چه ديدى؟) واشاره كرد به قصّه آن روز.

گفتم: چيزى نديدم. دوباره پرسيد. به شدّت انكار كردم. آنگاه از نظرم ناپديد شد وديگر او را نديدم.

## حكايت بيست وهشتم: سيّد بن طاووس

و همچنين سيّد مؤيد مذكور به طور شفاهى و كتبى نقل كردند كه: زمانى در سال ١٢٧٥ به خاطر تحصيل علوم دينيّه در نجف اشرف ساكن بودم. از گروهى از اهل علم وغير از آنها از اهل ديانت مى شنيدم كه صحبت مى كردند از مردى كه كارش بقالى وغيره بود كه او مولاى ما امام منتظر - درود خدا بر او باد - را ديده است.

آنگاه به جستجو پرداختم و او را پيدا كردم و ديدم كه مرد پرهيزكار و ديندارى است و دوست داشتم كه با او در جاى خلوتى ملاقات كنم و از او بخواهم كه چگونگى ملاقات با حضرت حجّت عليه‌السلام را برايم توضيح دهد. آنگاه مقدمات دوستى را با او فراهم كردم. به اين ترتيب كه بسيارى از وقت ها كه به او مى رسيدم سلام مى كردم و از اجناس او مى خريدم تا اينكه ميان من و او رابطه دوستى بر قرار شد.

همه اينها به خاطر آن قضيّه اى بود كه از او شنيدم. تا اينكه در شب چهارشنبه اى به خاطر نماز معروف استجاره به مسجد سهله رفتم. (نماز استجاره: از اعمال مخصوص مسجد سهله. مسجد سهله مقام هاى متعددى دارد كه خواندن اين نماز در يكى از مقام هاى آن مكان شريف از اعمال آنجا به شمار مى رود).

وقتى به در مسجد رسيدم، شخص مذكور را ديدم كه در آنجا ايستاده. پس فرصت را غنيمت شمردم و از او خواستم كه امشب را پيش من بماند. سپس اعمال مسجد را انجام داديم و به مسجد كوفه رفتيم. (طبق قاعده مرسوم در آن زمان)

زيرا مسجد سهله به خاطر نبودن بناهاى جديد، خادم و آب، جاى مناسبى براى اقامت نبود.

وقتى به آنجا رسيديم ومقدارى از اعمال آنرا انجام داديم و در منزل ساكن شديم در مورد آن قضيه از او پرسيدم و از او خواستم كه داستان خود را به تفصيل بيان كند.

پس گفت: من از اهل معرفت واهل دين بسيار مى شنيدم كه هر كس پيوسته ومرتّب عمل استجاره را در چهل شب چهارشنبه در مسجد سهله به نيّت ديدن حضرت مهدى عليه‌السلام انجام دهد حتماً به ديدن ايشان موفّق مى شود و اين مطلب بارها به طور مكرّر اتفاق افتاده است.

بنابراين مشتاق شدم كه اين كار را انجام دهم و به همين دليل تصميم گرفتم مداومت داشته باشم بر عمل استجاره در هر شب چهارشنبه و براى انجام اين كار هيچ چيزى نمى توانست مانع من شود، حتى گرما و سرما و باران و غير از آن. تا اينكه تقريباً يك سال گذشت و من همواره عمل استجاره را انجام مى دادم و در مسجد كوفه طبق رسم معمول بيتوته مى كردم تا اينكه عصر سه شنبه اى از نجف اشرف طبق عادتى كه داشتم پياده حركت كردم، در حاليكه فصل زمستان بود و ابرها پراكنده و هوا تاريك و كم كم باران مى آمد.

آنگاه به سمت مسجد به راه افتادم در حاليكه اطمينان داشتم طبق معمول مردم به آنجا مى آيند تا اينكه به مسجد رسيدم. آفتاب غروب كرده بود و تاريكى هوا همراه با رعد و برق همه جا را فرا گرفته بود. ترس و وحشت همه ى وجودم را احاطه كرده بود. چرا كه كاملاً تنها بودم و هيچ كس حتى خادمى كه شب هاى چهارشنبه، هميشه به آنجا مى آمد، آن شب نيامده بود. بسيار ترسيده بودم با خود گفتم: بهتر است كه نماز مغرب را بخوانم وعمل استجاره را سريع انجام دهم و به مسجد كوفه بروم و خودم را بدين گونه آرام نمودم. سپس بلند شدم و نماز خواندم و عمل استجاره را كه شامل نماز ودعا مى باشد خواندم (آنرا از حفظ بودم)، در ميان نماز استجاره متوجه مقام شريف شدم كه به مقام صاحب الزّمان عليه‌السلام معروف است وديدم نور زيادى از آن مكان متصاعد است و شنيدم شخصى مشغول نماز خواندن است. پس خيالم راحت شد و خوشحال شدم و مطمئن بودم از اينكه بعضى از زوّار در آن مكان شريف حضور دارند كه من هنگام وارد شدن به مسجد، متوجه نشدم.

پس عمل استجاره را با اطمينان خاطر تمام كردم. آنگاه متوجه مقام شريف شدم و داخل آنجا شدم. روشنايى بسيارى را در آنجا ديدم بدون هيچ شمع و چراغى ولى از اين نكته غافل بودم وآنجا سيّد گرانقدرى را ديدم كه به شكل اهل علم ايستاده و در حال نماز خواندن است. پس دلم به سوى او تمايل پيدا كرد و فكر كردم كه او يكى از زوّار غريب است. زيرا وقتى در او عميق شدم، فهميدم كه او از ساكنان نجف اشرف نيست و شروع كردم به خواندن زيارت امام عصر عليه‌السلام كه از اعمال آن مقام مى باشد و نماز زيارت را هم خواندم.

وقتى نماز و زيارتم تمام شد تصميم گرفتم كه از او بخواهم با هم به مسجد كوفه برويم. ولى عظمت و بزرگى او به من اجازه نداد كه خواهش كنم. نگاهى به بيرون مقام شريف كردم، ديدم ظلمت و تاريكى همه جا را فرا گرفته و صداى رعد وبرق به گوش مى رسيد.

آنگاه با چهره مبارك خود به من نگاه كرد و با مهربانى و لبخند به من فرمود: «مى خواهى به مسجد كوفه برويم؟» گفتم: آرى اى سيد من، عادت ما اهل نجف چنين است كه وقتى اعمال اين مسجد را بجا آورديم به مسجد كوفه مى رويم.

آنگاه با آن حضرت بيرون رفتيم و من از وجود ايشان خوشحال و شاد بودم و به خاطر اينكه با ايشان هم صحبت شده بودم بسيار مسرور بودم. ودر روشنايى راه مى رفتيم وهوا عادى بود و زمين هم خشك به طوريكه چيزى به پا نمى چسبيد ومن از باران وتاريكى كه ديده بودم غافل شده بودم تا زمانى كه به مسجد رسيديم.

آن حضرت (روحى فداه) همراه من بود و من در نهايت شادى و آرامش با آن حضرت هم صحبت و همنشين شده بودم. نه تاريكى مى ديدم و نه بارانى. آنگاه درب مسجد را كوبيدم و آن بسته بود.

خادم گفت: چه كسى در را مى كوبد؟ گفتم: در را باز كن.

گفت: در اين تاريكى و باران شديد از كجا آمدى؟

گفتم: از مسجد سهله. وقتى خادم در را باز كرد. متوجه آن سيّد جليل شدم ولى او را نديدم. دوباره همه جا تاريك شده بود و باران به شدت بر سرِ ما مى باريد.

پس شروع كردم به فرياد زدن كه اى آقاى ما! اى مولاى ما! بفرماييد در باز شد و به پشت سر خود برگشتم در حاليكه فرياد مى كردم. به همين وجه اثرى از آن جناب نديدم و در آن لحظه باران و سردى هوا مرا اذيّت مى كرد. آنگاه وارد مسجد شدم و به خود آمدم.

چنانچه گويا در خواب بودم و مشغول سرزنش كردن خود شدم بر اينكه چرا از آن نشانه هاى واضح و آشكار غافل بودم و به ياد آوردم آن كرامات را، از آن روشنايى زيادى كه در مقام شريف ديده بودم در حاليكه هيچ چراغى نبود و اگر بيست چراغ هم بود باز نمى توانست آن قدر روشنايى را به وجود بياورد و اينكه آن سيّد بزرگوار با آنكه او را نديده بودم و نمى شناختم اسم مرا مى دانست و يادم آمد كه وقتى در مقام به فضاى مسجد نگاه مى كردم تاريكى زيادى مى ديدم و صداى رعد وبرق وباران مى شنيدم و وقتى از مقام بيرون آمدم با آن حضرت (سلام اللَّه عليه) در روشنايى راه مى رفتيم به طورى كه زير پاى خود را مى ديدم و زمين خشك بود و هوا ملايم و مطبوع تا اينكه به در مسجد رسيديم واز آن لحظه كه جدا شد تاريكى هوا وسرما و باران و غيره را ديدم و اينها سبب شد كه من مطمئن شوم به اينكه آن جناب همان كسى است كه اين عمل استجاره را براى مشاهده او به جا مى آوردم وبه خاطر ديدن جمال زيبايش گرما وسرما را به جان مى خريدم. (ذلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤتيهِ مَنْ يَشآء) (سوره مباركه جمعه آيه ٤).

## حكايت بيست ونهم: شيخ قصار

شيخ بزرگوار، ورّام ابن ابى فراس در آخر جلد دوّم كتاب (تنبيه الخواطر) فرموده: سيّد بزرگوار، ابو الحسن على بن ابراهيم الهريضى العلوى الحسينى، به من گفت: به من خبر داد على بن على بن نما كه گفت: به من خبر داد ابو محمّد الحسن على بن حمزه اقساسى در خانه ى شريف على بن جعفر بن على المداينى العلوى كه او گفت: در كوفه شيخى به نام شيخ قصار بود كه فردى زاهد وگوشه نشين و منقطع از مردم (براى عبادت) بود.

اتفاقاً روزى من در مجلس پدرم بودم و اين شيخ براى او تعريف مى كرد و او متوجّه شيخ شده بود. شيخ گفت: شبى در مسجدى كه يكى از مساجد قديمى پشت كوفه است به نام مسجد جعفى بودم در حاليكه نيمه شب شده بود. من براى عبادت در مكان خلوتى تنها بودم كه ناگهان ديدم سه نفر مى آيند. وارد مسجد شدند، وقتى به وسط مسجد رسيدند يكى از آنها نشست آنگاه به طرف چپ و راست روى زمين دست كشيد و در همان حال آب به حركت در آمد و جوشيد. آنگاه وضوى كاملى گرفت و به دو نفر ديگر هم اشاره كرد كه وضو بگيرند و آنها وضو گرفتند سپس در جلو ايستاد و با آنها نماز جماعت خواند و من هم با آنها نماز خواندم. وقتى سلام نماز را داد و نماز به پايان رسيد از اين كار او (بيرون آورن آب از زمين) متعجب و شگفت زده شدم و در همان حال، او به نظرم شخص بزرگى آمد.

آنگاه از يكى از آن دو نفر كه در طرف راست من بود در مورد آن مرد پرسيدم وگفتم: او كيست؟ گفت: صاحب الامر است فرزند حسن عليه‌السلام.

نزديك آن جناب رفتم ودست هاى مباركش را بوسيدم و به ايشان گفتم: يابن رسول الله در مورد شريف عمر بن حمزه چه مى گويى؟ آيا او بر حق است؟

فرمود: «نه احتمال بسيار دارد كه هدايت شود ونخواهد مُرد تا اينكه مرا ببيند». وآنگاه ما اين خبر را از آن شيخ تازه و نو شمرديم. مدّت طولانى سپرى شد وشريف عمر فوت كرد ولى در اين كه او آن حضرت را ملاقات كرد به ما خبرى نرسيد.

وقتى با شيخ مذكور ملاقات كرديم، قضيه اى را كه مدتها پيش تعريف كرده بود به ياد آوردم ومثل كسى كه بخواهد او تكذيب كند پرسيدم: آيا تو نبودى كه گفتى اين شريف عمر تا زمانيكه صاحب الامر عليه‌السلام را نبيند نمى ميرد؟ شيخ گفت: از كجا متوجه شدى كه او آن حضرت را نديده؟

بعد از آن با شريف ابى المناقب، فرزند شريف عمر بن حمزه ملاقاتى داشتيم ودر مورد پدر او سخن به ميان آورديم. او گفت: ما شبى در نزد پدر خود بوديم واو مريضى داشت كه به واسطه آن مريضى مُرد. نيرويش كم وصدايش خفيف شده بود ودرها بروى ما بسته بود، ناگهان شخصى را ديدم كه بر ما وارد شد وما از او ترسيديم. از داخل شدن او تعجب كرديم ويادمان رفت كه از او بپرسيم. آنگاه در كنار پدر من نشست وبراى او آهسته صحبت مى كرد وپدرم گريه مى كرد آنگاه برخاست واز ديدگان ما غايب شد، پدرم با سختى ومشقت گفت كه: مرا بنشانيد.

بعد از آنكه او را نشانديم، چشمهاى خود را باز كرد وگفت: شخصى كه پيش من بود كجاست؟ گفتيم: از همانجا كه آمده بود، بيرون رفت.

گفت: به دنبال او برويد. پس به دنبال او رفتيم وديديم كه درها بسته است وهيچ اثرى از او نيست. به پيش پدر برگشتيم ودر مورد آن شخص برايش گفتيم واينكه ما او را پيدا نكرديم.

ما در مورد آن شخص از پدر پرسيديم گفت: او صاحب الامر عليه‌السلام بود. آنگاه به حالت سنگينى وسختى كه از مريضى داشت برگشت وبيهوش شد.

## حكايت سى ام: ميرزا محمّد تقى مجلسى

عامل فاضل پرهيزكار، ميرزا محمّد تقى بن ميرزا كاظم بن ميرزا عزيز اللَّه بن المولى محمّد تقى مجلسى از نواده هاى دخترى علامه ى مجلسى كه ملقّب به الماسى است در رساله (بهجة الاولياء) فرمود، چنانچه دانش آموز آن مرحوم، فاضل بصير المعى سيّد محمّد باقر بن سيّد محمّد شريف حسينى اصفهانى در كتاب (نور العيون) از او نقل كرده كه گفت:

برخى براى من گفته اند كه مرد پرهيزكارى از اهل بغداد كه در سال ١١٣٦ هجرى نيز هنوز در قيد حيات مى باشد گفته كه: عازم سفرى بوديم كه در آن سفر بر كشتى سوار بوديم اتّفاقاً كشتى ما شكست و هر چه در آن بود غرق شد من به تخته پاره اى چسبيده بودم و بر موج دريا حركت مى كردم، تا اينكه بعد از مدّتى خود را بر ساحل جزيره ديدم. در اطراف جزيره مى گشتم و بعد از اينكه از زندگى نااميد شده بودم به صحرايى رسيدم.

در مقابل خود كوهى را ديدم. وقتى به نزديك آن رسيدم، ديدم كه اطراف كوه دريا و يك طرفش صحرا است وبوى عطر ميوه ها به مشامم مى رسيد كه خود موجب شوق زياد و خوشحالى فراوانم شد. مقدارى از آن كوه بالا رفتم، در وسط كوه به جايى رسيدم كه تقريباً بيست ذرع يا بيشتر سنگ صاف ساده اى بود كه مطلقاً بالا رفتن از آن امكان نداشت.

در آن زمان سرگردان و متفكّر بودم كه ناگهان مار بسيار بزرگى را كه از چنارهاى بسيار قوى بزرگتر بود، ديدم كه به سرعت تمام به طرف من مى آيد. من پا به فرار گذاشتم و از خدا خواستم و گفتم: خدايا همان گونه كه مرا از غرق شدن نجات دادى، از اين بلاى بزرگ نيز مرا نجات بده. در آن ميان ديدم كه جانورى به اندازه يك خرگوش از بالاى كوه به سوى مار دويد و با سرعت تمام از دم مار بالا رفت.

وقتى كه سر آن مار به پايين آن جاى صاف رسيد ودمش بر بالاى آن موضع بود، آن حيوان به سر آن مار رسيد و نيشى به اندازه يك انگشت از دهان بيرون آورد و بر سر آن مار فرو كرد و باز برآورد و دوباره فرو كرد و از راهى كه آمده بود برگشت و رفت و آن مار ديگر از جاى خود حركت نكرد و در همان جا به همان حالت مُرد و چون هوا در نهايت گرمى و حرارت بود به فاصله كمى چرك و عفونت زيادى آنجا را فرا گرفت كه نزديك بود هلاك شوم. آنگاه زرداب و كثافت بسيارى از آن در دريا جارى شد تا اينكه اجزاى آن از هم پاشيد و به غير از استخوان چيزى باقى نماند.

وقتى نزديك رفتم ديدم كه استخوان هاى او مثل نردبانى بر زمين محكم شده و مى توان از آن بالا رفت. با خود فكر كردم كه اگر در اينجا بمانم از گرسنگى مى ميرم. بنابراين توكّل بر خدا كردم و پا روى استخوان ها گذاشتم و از كوه بالا رفتم و از آنجا رو به قلّه كوه آوردم و در مقابلم باغى در نهايت سبزى و خرمى و طراوت و قشنگى ديدم.

رفتم و داخل باغ شدم كه درختان با ميوه هاى بسيارى در آنجا روييده بودند و عمارت بسيار عالى شامل خانه ها و اتاق هاى زياد ديدم كه در وسط آن ساخته شده بود. آنگاه من مقدارى از آن ميوه ها را خوردم و در بعضى از آن اتاق ها استراحت مى كردم و در آن باغ گردش مى كردم.

بعد از مدّتى ديدم كه چند سوار از دامن صحرا پيدا شدند و به باغ وارد شدند و يكى از آنها جلوتر از ديگران بود كه در نهايت بزرگى و شكوه مى رفت. آنگاه از اسب هاى خود پياده شدند و بزرگ آنها در بالاى مجلس قرار گرفت و ديگران هم در خدمت او در نهايت ادب نشستند و بعد از مدّتى سفره انداختند و چاشت حاضر كردند. سپس آن بزرگ به آنها فرمود: «ميهمانى در فلان اتاق داريم و بايد او را براى چاشت دعوت كنيم». پس به دنبال من آمدند من ترسيدم ودعوت آنها را نپذيرفتم. وقتى حرف مرا رساندند، فرمود: «چاشت او را همان جا ببريد تا بخورد». و وقتى چاشت را خوردم مرا طلبيد و احوالم را جويا شد و وقتى قصّه مرا شنيد، فرمود: «مى خواهى پيش خانواده خود برگردى؟» گفتم: بله. بعد به يكى از آن افراد فرمود كه: «اين مرد را پيش خانواده اش ببر».

پس با آن فرد بيرون آمديم، راه زيادى نرفته بوديم كه گفت: ببين اين حصار (ديوار) بغداد است. و وقتى نگاه كردم ديوار بغداد را ديدم وآن مرد را ديگر نديدم. در آن وقت متوجه شدم ودانستم كه به خدمت مولاى خود رسيده ام. از بداقبالى خود كه از تشرّفى اين چنين، محروم شدم با حسرت و پشيمانى تمام وارد شهر و خانه خود شدم.

## حكايت سى و يكم: ميرزا محمّد تقى الماسى

و همچنين سيّد محمّد باقر مذكور در كتاب (نور العيون) از جناب ميرزا محمّد تقى الماسى روايت كرده كه در رساله (بهجة الاولياء) فرموده: فرد موثّقى از اهل علم از سادات شولستان به من از مرد مورد اطمينانى خبر داده كه گفت: در اين سال ها اين گونه مرسوم شده كه گروهى از اهل بحرين تصميم گرفتند كه جمعى از مؤمنين را به نوبت به ميهمانى دعوت كنند. پس از مدتى نوبت به يكى از آنها رسيد كه چيزى نداشت. به همين دليل خيلى ناراحت و غمگين شد. از روى اتفاق شبى به صحرا رفت. شخصى را ديد كه به او رسيد وگفت: «نزد فلان تاجر برو وبگو كه م ح م د بن الحسن عليه‌السلام مى گويد: دوازده اشرفى را كه براى ما نذر كرده بودى به من بده و آن اشرفى ها را بگير و آن را در ميهمانى خود خرج كن». او نيز نزد تاجر رفت وآن پيغام را به او رساند. آنگاه آن تاجر به او گفت: اين را م ح م د بن الحسن خودش به تو گفت؟ و بحرينى گفت: بله. تاجر گفت: او را شناختى؟ گفت: نه.

گفت: او صاحب الزّمان عليه‌السلام بود و من اين اشرفى ها را براى او نذر كرده بودم.

آنگاه به آن بحرينى احترام گذاشت و آن مبلغ را به او داد و از او التماس دعا كرد و از او خواهش كرد كه حال كه آن جناب نذر مرا پذيرفته، نصفى از آن اشرفى ها را به من بده و من عوض آن را به تو بدهم. پس بحرينى رفت و آن مبلغ را در آن ميهمانى خرج كرد وآن شخص مورد اطمينان به من گفت: من اين حكايت را از بحرينى با دو واسطه شنيدم.

## حكايت سى ودوّم: سيّد فضل اللَّه راوندى

سيّد بزرگوار، سيّد فضل اللَّه راوندى در كتاب (دعوات) از بعضى از صالحين نقل كرده كه: گاهى اوقات برخاستن جهت نماز براى من سخت مى شد و اين حالت مرا ناراحت كرده بود. آنگاه صاحب الزّمان عليه‌السلام را در خواب ديدم وبه من فرمود: «بر تو باد به آب كاسني! پس بدرستى كه خداوند اين كار را بر تو آسان مى كند». آن شخص گفت: پس من آب كاسنى بسيارى خوردم و بلند شدن من براى نماز آسان شد.

## حكايت سى وسوّم: ابو راجح حمّامى

علامه ى مجلسى در بحار از كتاب (السّلطان المفرّج عن اهل الايمان) تأليف عامل كامل، سيّد على بن عبد الحميد نيلى نجفى نقل كرده كه او گفته: در شهرها ودر ميان مردم قصّه ابو راجح حمّامى كه در حلّه مى زيسته شايع گرديده ومشهور شده است.

بدرستى كه گروهى از بزرگان اهل صدق و راستگويى و دانشمندان آنرا ذكر كرده اند كه از جمله ى آنها شيخ زاهد عابد محقّق، شمس الدين محمّد بن قارون است كه گفت: در حلّه حاكمى بود كه به او مرجان صغير مى گفتند و او از ناصبيان بود.

به او گفتند كه ابو راجح مرتب، صحابه (ابو بكر، عمر وعثمان) را لعنت مى كند و دشنام مى دهد. وآن ملعون دستور داد كه او را حاضر كنند. وقتى حاضر شد دستور داد كه او را بزنند و آنقدر او را زدند كه نزديك بود بميرد بطوريكه همه استخوان هاى بدنش خرد شد و دندان هايش ريخت و زبان او را بيرون آوردند و با زنجير آهنى آن را بستند. بينى او را سوراخ كردند ويك ريسمان از موى را داخل سوراخ بينى او كردند و سر آن ريسمان مويين را به ريسمان ديگر بستند و سر آن ريسمان را به دست گروهى از افراد خود داد. و به آنها دستور داد كه او را با آن همه جراحت و آن وضعيت در كوچه هاى حلّه بگردانند وبزنند.

آنگاه آن ظالمان او را بردند وآنقدر زدند تا اينكه بر زمين افتاد و از حال رفت. وضعيت او را به حاكم خبر دادند وآن ملعون دستور قتل او را داد. حاضران گفتند: او مردى پير است و آنقدر جراحت بر او رسيده كه او را مى كشد و ديگر نيازى نيست كه او كشته شود. دست خود را به خون او آلوده مكن وآنقدر در شفاعت او پافشارى كردند تا اينكه دستور داد او را رها كردند.

صورت و زبان او از حالت طبيعى خارج شده و ورم كرده بود و خانواده اش او را به خانه بردند و شك نداشتند كه او همان شب مى ميرد. وقتى صبح شد مردم پيش او رفتند و ديدند كه او در حال نماز خواندن است و سالم شده است و دندان هاى ريخته ى او برگشته و جراحت هاى او خوب شده و اثرى از جراحت هاى او نمانده و شكستگى هاى چهره اش هم ترميم شده. مردم از ديدن او تعجب كردند و در مورد اين قضيه از او پرسيدند. گفت: من به حالى رسيدم كه مرگ را با چشمان خود مى ديدم و زبانى برايم نمانده بود كه از خدا درخواست كنم. به همين دليل در دل از خداوند درخواست كردم و از او طلب يارى ومدد نمودم و از حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام طلب كمك كردم. وقتى شب رسيد و همه جا تاريك شد ديدم كه خانه پر از نور شد.

ناگهان حضرت صاحب الّزمان عليه‌السلام را ديدم كه دست شريف خود را بر روى من كشيده است وفرمود: «برخيز وبيرون رو و براى اهل وعيال خود كار كن. به درستى كه خداوند بلند مرتبه سلامتى را به تو بخشيده است». ومن در اين حالت كه مى بينى صبح كردم.

شيخ شمس الدين محمّد بن قارون مذكور، راوى اين حكايت گفت كه: به خدا قسم كه اين ابو راجح مرد لاغر اندام و زرد رنگ و بدصورت و بد وضعى بود. من مرتب به آن حمام مى رفتم و او را به همان شكل و وضع كه گفتم مى ديدم. پس من در صبح روز بعد با آنها كه بر او داخل شدند بودم وديدم كه او مردى قوى ونيرومند و راست قامتى شده است و ريش او بلند و روى او سرخ شده و مانند جوانى شده است كه در سن بيست سالگى است و به همين شكل و صورت جوان بود و هيچ تغييرى پيدا نكرد تا اينكه از دنيا رفت.

وقتى خبر او پخش شد، حاكم او را خواست. حاضر شد و ديروز، او را با آن وضع ديده بود و امروز، او را با اين حالت مى ديد كه ذكر شد و هيچ اثرى از جراحات در او نديد و دندان هاى ريخته ى او را ديد كه سر جاى خودشان برگشته. پس حاكم دچار ترس و وحشت شد بطوريكه او قبل از اين وقتى در مجلس خود مى نشست، پشت خود را به جانب مقام حضرت عليه‌السلام كه در حلّه بود مى كرد، در حالى كه بعد از آن روى خود به مقام آن حضرت مى كرد و با اهل حلّه نيكى و مدارا مى كرد و بعد از آن مدّتى نگذشت كه مُرد وآن معجزه آشكار براى آن ملعون هيچ سودى نداشت وفايده اى نبخشيد. (باعث هدايت او نشد).

## حكايت سى وچهارم: معمر بن شمس

و همچنين از آن كتاب نقل نموده كه شيخ شمس الدين مذكور گفته است كه مردى از اصحاب سلاطين كه اسمش معمّر بن شمس بود و مرتب روستاى برس را كه در نزديكى حلّه بود اجاره مى كرد و آن روستا وقف علويين بود و او در آن روستا جانشينى داشت كه غلّه ى آن روستا را جمع مى كرد كه به او ابن الخطيب مى گفتند و براى آن ضامن غلامى بود كه متولى نفقات او بود و به او عثمان مى گفتند و ابن الخطيب پرهيزكار و با ايمان بود و عثمان بر خلاف او بود و آنها مرتب در مورد دين با هم بحث و جدل مى كردند.

يك روز زمانى كه گروهى از رعيت و مردم حاضر بودند هر دو آنها پيش مقام ابراهيم خليل عليه‌السلام در برس كه در نزديكى تلّ نمرود بود حاضر شدند. ابن الخطيب به عثمان گفت: اى عثمان! اكنون حق را روشن وآشكار مى كنم. من در كف دست خود نام آن هايى را كه دوست دارم مى نويسم كه عبارتند از: على و حسن و حسين؛ وتو هم بر دست خود نام آنهايى را كه دوست دارى بنويس مثلاً: فلان وفلان وفلان! آنگاه دست نوشته من و تو را با هم مى بنديم وروى آتش مى گذاريم، دست هر يك سوخت آن شخص بر باطل است و هر كس كه دستش سالم ماند او بر حقّ است. عثمان اين پيشنهاد را نپذيرفت. رعيت و مردمى كه آنجا بودند به عثمان طعنه زدند وگفتند: اگر مذهب تو حق است، چرا اين پيشنهاد را نپذيرفتى؟ مادر عثمان از جريان مطلع شد و از اينكه آنها به پسر او طعنه مى زنند ناراحت شد وآنها را لعنت كرد و تهديد نمود.

در اينحال فوراً چشمه اى او كور شد و هيچ چيز را نمى توانست ببيند. وقتى فهميد كور شده است دوستان خود را صدا كرد. وقتى به اتاق بالا رفتند، ديدند كه چشم هاى او سالم است ولى هيچ چيز را نمى تواند ببيند دست او را گرفتند و از اتاق، پايين آوردند و به حلّه بردند. اين خبر به خويشان و بستگان ايشان رسيد و به همين دليل از حلّه و بغداد پزشكانى آوردند كه چشم او را معالجه كنند ولى آنها نمى توانستند.

پس زنان با ايمانى كه او را مى شناختند و از دوستان او بودند پيش او آمدند وگفتند: آن كسى كه تو را كور كرد حضرت صاحب الامر عليه‌السلام است و اگر تو شيعه شوى و با او دوست شوى و از دشمنانش دورى كنى، ما ضمانت مى كنيم كه خداوند به بركت آن حضرت تو را شفا مى دهد و الاّ رهايى از اين بلا و مريضى غير ممكن است. آن زن به اين كار راضى شد و پذيرفت. وقتى شب جمعه شد او را برداشتند و به آن قبّه كه مقام حضرت صاحب الامر عليه‌السلام است در حلّه بردند و او را وارد قبّه كردند و زنان مؤمنه در آن قبّه خوابيدند و وقتى يك چهارم از شب گذشت، آن زن به طرف آنها آمد در حاليكه چشمهايش بينا بود و او يكايك آنها را مى شناخت و رنگ لباس هاى هر كدام را به آنها گفت و آنها همگى شاد شدند و شكر خدا را به خاطر سلامتى كه به او برگشته بود به جاى آوردند واز او چگونگى ماجرا را پرسيدند.

گفت: وقتى شما مرا داخل قبّه برديد و از قبّه بيرون رفتيد، شنيدم كه كسى به من مى گفت: «خارج شو كه خداوند سلامتى را به تو بخشيده است» وكورى من بر طرف شد وديدم كه قبّه پر از نور شده ومردى را در ميان قبّه ديدم. گفتم: تو چه كسى هستى؟ گفت: «من م ح م د بن حسن هستم». وغايب شد. آنگاه آن زن ها بلند شدند وبه خانه هاى خود برگشتند و عثمان، پسر او شيعه شد و ايمان او ومادرش بسيار خوب شد واين داستان منتشر شد وآن قبيله به وجود امام عليه‌السلام يقين پيدا كردند.

## حكايت سى و پنجم: جعفر بن زهدرى

همچنين در آنجا ذكر شده است كه در تاريخ صفر سال ٧٥٩ هجرى قمرى عبد الرّحمن بن عمانى براى من حكايت كرد وبه خط خودش برايم نوشت كه صورت آن اين است. گفته بنده ناچيزى به سوى رحمت خداوند تعالى، عبد الرحمن بن ابراهيم قبايقى در حلّه سيفيّه كه جمال الدين بن الشيخ نجم الدين جعفر بن زهدرى به فلج دچار شده بود ونمى توانست از جايش بلند شود وجدّه پدرى او بعد از وفات پدر شيخ با انواع داروها معالجه كرد و هيچ فايده اى نداشت. پزشكان بغداد را آوردند ومدّت بسيارى آنها به معالجه پرداختند، امّا سودى نداشت.

آنگاه به جدّه او گفتند: او را در زير قبّه شريفه ى حضرت صاحب الامر عليه‌السلام كه در حلّه قرار دارد ببر و متوسّل شو، شايد كه خداوند او را از اين بلا و مريضى نجات دهد و شفا بخشد بلكه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام از آنجا عبور كند وبه او نظر رأفتى فرمايد وبه وسيله آن از اين مريضى رهايى پيدا كند.

و جدّه او، او را به آن جاى شريف برد و حضرت صاحب الامر عليه‌السلام او را بلند كرد و فلج را از او برطرف كرد و بعد از شنيدن آن معجزه، بين من و او دوستى برقرار شد به طورى كه به سختى از هم جدا مى شديم واو خانه اى داشت كه در آنجا بزرگان اهل حلّه وجوانان وفرزندان بزرگ آنها جمع مى شدند ومن از او اين حكايت را پرسيدم.

گفت: من فلج بودم و پزشكان از معالجه من ناتوان بودند و براى من آنچه را كه از ماجراى او شنيده بودم تعريف كرد واينكه حضرت ولى عصر عليه‌السلام در آن زمان كه جدّه ام مرا زير قبّه خوابانيده بود به من فرمود: «برخيز».

عرض كردم: اى سيّد من! چند سال است كه نمى توانم بلند شوم. فرمود: «به اذن خدا بلند شو». و كمكم كرد كه بلند شوم وقتى بلند شدم هيچ اثرى از فلج را در خود نديدم و مردم بر من حمله كردند ون زديك بود مرا بكشند و به خاطر تبرّك، لباس هايم را پاره پاره كردند و لباس هاى ديگر به من پوشاندند ومن به خانه خود رفتم در حاليكه هيچ اثرى از فلج در من نمانده بود. وقتى به خانه رفتم لباس هاى مردم را به آنها پس دادم واين حكايت را مى شنيدم كه به طور مرتّب براى مردم نقل مى كرد.

## حكايت سى وششم: حسين مدمل

و همچنين در آنجا ذكر كرده: كسى كه من به او اطمينان دارم به من خبرى داده است وآن خبر نزد مردم مشهد شريف غروى مشهور مى باشد كه خانه ى كهنه اى كه من اكنون (سال ٧٨٩) در آن زندگى مى كنم براى مردى از اهل خير وصلاح بود كه به او حسين مدمل مى گفتند و نزديك صحن حضرت على عليه‌السلام بود و به آن ساباط حسين مدمل مى گفتند كه در جانب غربى وشمالى قبر مقدس بود و (ساباط: گذرگاه سرپوشيده).

آن خانه به ديوار صحن مقدس متصل بود وحسين، صاحب ساباط داراى زن و فرزند بود و به فلج سختى مبتلا شده بود كه نمى توانست از جاى خود بلند شود. زن و فرزندانش در موقع احتياج او را بلند مى كردند و به خاطر طولانى شدن بيمارى، خانواده اش در سختى و احتياج افتادند و به ندارى و فقر دچار شدند و به مردم نيازمند شدند.

در سال ٧٢٠ در شبى از شب ها بعد از آنكه يك چهارم از شب گذشته بود، پسر و همسر او بيدار شدند و ديدند در خانه و بام خانه نورى پخش شده است به طورى كه چشم ها را مى ربايد. آنها به حسين گفتند: چه خبر است؟ گفت: امام زمان عليه‌السلام پيش من آمد و به من فرمود: «اى حسين بلند شو».

عرض كردم: اى سيّد من! آيا مى بينى كه من توانايى بلند شدن را ندارم؟

آنگاه دست مرا گرفت و بلند كرد و فوراً مريضى من برطرف شد و سالم شدم وبه من فرمود: «اين ساباط راه من است و از اين راه به زيارت جدّ خود مى روم و در آن را هر شب ببند».

عرض كردم: اى مولاى من شنيدم واطاعت كردم.

پس بلند شد و به زيارت حضرت امير عليه‌السلام رفت وآن ساباط، به ساباط حسين مدمل مشهور شده و مردم براى ساباط نذرها مى كردند و به بركت حضرت قائم عليه‌السلام به حاجت خود مى رسيدند.

## حكايت سى وهفتم: نجم اسود

و همچنين در آنجا فرموده: شيخ شمس الدين محمّد بن قارون (كه در حكايت قبلى ذكرش آمد) گفته است كه مردى در روستاى دقوسا كه يكى از روستاهاى كنار نهر فرات است، زندگى مى كرد. نام آن مرد نجم ولقبش اسود بود و اهل خير و صلاح بود و او زن صالحه و پرهيزكارى داشت كه نامش فاطمه بود او نيز از افراد خيّر و صالح بود و داراى يك پسر و يك دختر بود. اسم پسر على بود واسم دختر زينب بود و آن مرد و زن هر دو نابينا شدند و مدّتى بر اين حالت وحادثه ناگوار بودند و اين در سال ٧١٢ بود. در يكى از شب ها زن شنيد كه گوينده اى گفت: «خداوند بلند مرتبه كورى را از تو بر طرف كرده، بلند شو وبه شوهر خود ابو على خدمت كن ودر خدمت كردن به او كوتاهى نكن».

زن گفت: آنگاه من چشم باز كردم وديدم خانه پر از نور است. فهميدم كه او حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام است.

## حكايت سى وهشتم: محيى الدين اربلى

و همچنين در آن كتاب شريف از بعضى از اصحاب صالح ما روايت كرده است از محى الدين اربلى كه او گفت: من پيش پدرم بودم در حاليكه مردى همراه او بود وآن مرد، خوابش گرفت. ناگهان عمّامه از سرش افتاد وجاى ضربه اى وحشتناك در سرش ديده شد. پدرم در مورد آن ضربت از او پرسيد.

گفت: اين ضربت از صفّين است. پدرم گفت: جنگ صفين در زمان هاى قديم اتّفاق افتاده و تو در آن زمان نبودى.

گفت: من به مصر سفر كردم و مردى از قبيله غرّه با من دوست شد و در ميان راه روزى از جنگ صفين ياد كرديم.

آن رفيق گفت: اگر من در روز صفين بودم شمشير خود را از خون على و اصحابش سيراب مى كردم و من گفتم: اگر من در آن روز بودم با شمشير خود خون معاويه و اصحاب او را مى ريختم و اكنون من و تو اصحاب على ومعاويه هستيم. آنگاه با يكديگر جنگ بزرگى كرديم وبسيار يكديگر را زخمى كرديم تا اينكه من از زيادى ضربه ها افتادم و بيهوش شدم ناگهان مردى را ديدم كه با سر نيزه مرا بيدار مى كند و وقتى چشم باز كردم آن مرد از اسب پايين آمد ودست بر زخمهاى من كشيد، فوراً خوب شدم. فرمود: «در اينجا توقف كن». آنگاه غايب شد و بعد از مدّت كمى برگشت و سر آن شخص با او بود و اسب او را نيز آورده بود. سپس به من فرمود: «اين سر دشمن تو است وتو ما را يارى كردى وما هم تو را يارى كرديم وخداوند عالم يارى مى كند هر كسى را كه او را يارى كند». (إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدامَكُمْ) (سوره محمد آيه ٧) اى اهل ايمان شما اگر خدا را يارى كنيد خدا هم شما را يارى كند وثابت قدم گرداند».

گفتم: تو چه كسى هستى؟ گفت: «من فلان بن فلان». يعنى حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام وبه من فرمود: «هر كه از تو در مورد اين ضربت پرسيد بگو كه اين ضربت صفين است».

## حكايت سى ونهم: حسن بن محمّد بن قاسم

همچنين از سيّد على بن محمّد بن جعفر بن طاووس حسنى در كتاب (ربيع الالباب) در بحار نقل كرده كه او گفت: من با مردى از ناحيه كوفه كه به آن ناحيه عمّار مى گفتند و از روستاهاى كوفه بود رفيق و دوست شدم. در بين راه در مورد حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام صحبت مى كرديم. آن مرد به من گفت: قضيه ى عجيبى دارم كه مى خواهم با تو بگويم. گفتم: بگو.

گفت: قافله اى از قبيله طى در كوفه به پيش ما آمدند كه آذوقه بخرند و در ميان آنها مرد خوش چهره اى بود كه رئيس قوم بود. آنگاه من به مردى گفتم: از خانه علوى ترازو بياور.

آن بدوى گفت: آيا در اينجا علوى هم زندگى مى كند؟

به او گفتم: سبحان اللَّه! بسيارى از اهل كوفه علوى هستند.

بدوى گفت: به خدا قسم علوى آن است كه ما او را در بيابان بعضى شهرها گذاشتيم.

گفتم: ماجراى آن علوى چيست؟

گفت: با سيصد سوار يا كمتر براى غارت اموال بيرون رفتيم تا هر كسى را كه پيدا كنيم بكشيم. مالى بدست نياورديم و تا سه روز گرسنه مانديم و از شدّت گرسنگى بعضى از ما به بعضى ديگر گفتند: كه بيائيد قرعه كشى كنيم در مورد اسب هايمان وقرعه به اسب هر كس كه در آمد آن اسب را بكشيم كه گوشت آن را بخوريم تا اينكه از گرسنگى هلاك نشويم. وقتى قرعه كشى كرديم به نام اسب من بيرون آمد ومن به آنها گفتم اشتباه شده ويك بار ديگر قرعه كشى كرديم، باز هم قرعه به اسم اسب من آمد ومن دوباره راضى نشدم. تا سه مرتبه ودر هر سه مرتبه قرعه به نام اسب من درآمد وآن اسب پيش من قيمتش هزار اشرفى بود وحتى از پسرم برايم بهتر بود.

به آنها گفتم: حالا كه قصد داريد اسب مرا بكشيد، به من مهلت دهيد كه يك بار ديگر سوار آن شوم وقدرى آنرا بدوانم تا آرزوى سوار شدن بر آن در دلم نماند. آنها قبول كردند ومن سوار شدم وآنرا دوانيدم تا اينكه به اندازه يك فرسخ از آنها دور شدم ودر آن حال كنيزى را ديدم كه در اطراف تلى بود ودر حال هيزم چيدن بود. گفتم: اى كنيز، تو چه كسى هستى واهل تو چه كسانى هستند؟

گفت: من از مردى علوى هستم كه در اين وادى مى باشد. آنگاه از پيش من رفت. من دستمال خود را بر سر نيزه كردم ونيزه را به طرف دوستان خود بلند كردم كه به آنها اعلام كنم كه بيايند. وقتى آمدند به آنها گفتم: بر شما مژده باد كه به آبادى رسيديم. ووقتى مقدارى راه رفتيم در وسط آن وادى، خيمه اى ديديم. پس جوان خوشرويى از آن بيرون آمد كه بهترين مردم بود وموهايش تا پشت آويخته شده بود با رويى خندان سلام كرد. ما با او گفتيم: اى بزرگ عرب ما تشنه ايم.

آنگاه به كنيزك گفت: «آب بياور». وكنيزك با دو كاسه آب بيرون آمد. آن جوان يك كاسه را از او گرفت ودست خود را ميان آن برد وبعد به ما داد وآن كاسه ديگر را نيز چنين كرد. ما از آن دو كاسه آشاميديم وسيراب شديم در حاليكه چيزى از آن دو كاسه كم نشده بود. وقتى تشنگى ما بر طرف شد گفتيم اى بزرگ عرب ما گرسنه هستيم. آنگاه به خيمه خود برگشت وسفره اى بيرون آورد كه در آن خوردنى بود ودست خود را در آن غذا گذاشت وفرمود: «ده نفر، ده نفر بر سر سفره بنشينيد». به خدا قسم همه ما از آن سفره خورديم وآن غذا هيچ تغييرى پيدا نكرد و كم نشد.

وبعد از خوردن گفتيم: فلان راه را به ما نشان بده.

فرمود: «اين راه شماست». وبه نشانى اشاره نمود و وقتى از او دور شديم بعضى از ما به بعضى ديگر گفتند: ما براى بدست آوردن مال خارج شديم اكنون كه مال بدست شما آمده است به كجا مى رويم؟

آنگاه بعضى از رفقا ما را از اين كار منع مى كردند و بعضى هم امر مى كردند تا آنكه رأى همه يكى شد كه به سوى او برگرديم. پس وقتى ما را ديد كه به سوى او برگشتيم كمر خود را بست و شمشير خود را حمايل كرده و نيزه خود را گرفت و بر اسبى سوار شد و در مقابل ما آمد وفرمود: «نفس هاى پليد شما چه خيال فاسد و خرابى كرده است كه مى خواهيد مرا غارت كنيد».

گفتيم: همان خيالى است كه تو گفتى وسخن زشتى به او گفتيم. فريادى بر سر ما كشيد كه همه از آن ترسيديم و از او فرار كرديم و دور شديم. خطى در زمين كشيد وفرمود: «قسم به حق جدّ من رسول اللَّه كه هيچ كس از شما از اين خط عبور نمى كند مگر آنكه گردن او را مى زنم». به خدا قسم كه از ترس او برگشتيم. براستى كه او علوى حقيقى است و مانند بقيه نيست.

## حكايت چهلم: مرد كاشانى

و همچنين در بحار ذكر فرمود كه: گروهى از اهل نجف به من خبر دادند كه مردى از اهل كاشان به نجف اشرف آمد وعازم حج بيت اللَّه بود. در نجف عليل شد و به مريضى شديدى مبتلا شد تا اينكه پاهاى او خشك شده بود و قدرت بر حركت نداشت و دوستان او، او را در نجف در پيش يكى از افراد صالح گذاشته بودند كه آن مرد صالح، حجره اى در صحن مقدس داشت. آن مرد صالح هر روز در را بر روى او مى بست و براى تماشا و برچيدن درها به صحرا بيرون مى رفت. در يكى از روزها آن مريض به مرد صالح گفت: دلم تنگ شده از اين مكان خسته شدم امروز مرا با خود بيرون ببر ودر جايى بينداز آنگاه به هر جا كه خواستى برو.

وگفت كه: آن مرد پذيرفت و مرا با خود بيرون برد و در بيرون ولايت جايى بود كه به آن مقام حضرت قائم عليه‌السلام مى گفتند كه در خارج نجف بود. و مرا در آنجا نشانيد و لباس خود را در حوضى كه آنجا بود شست و بالاى درختى انداخت و به صحرا رفت و من تنها در آن مكان ماندم و فكر مى كردم كه آخر كار من به كجا مى رسد.

ناگهان جوان خوش روى گندم گونى را ديدم كه وارد آن صحن شده، بر من سلام كرد و به حجره اى كه در آن مقام بود رفت. در پيش محراب آن چند ركعت نماز با خضوع و خشوع خواند كه من هرگز نمازى به خوبى آن نديده بودم. وقتى نمازش تمام شد پيش من آمد و احوالم را جويا شد. به او گفتم: من به بلايى گرفتار شدم كه سينه من از آن تنگ شده و خدا مرا از آن رها نمى كند تا اينكه سالم شوم و مرا هم از دنيا نمى برد تا اينكه رها شوم. آن مرد به من فرمود: «غمگين نباش، به زودى خداوند هر دو را به تو مى بخشايد».

سپس از آنجا عبور كرد و وقتى بيرون رفت ديدم كه آن لباس از بالاى درخت به زمين افتاد. از جا بلند شدم و آن لباس را برداشتم و شستم وروى درخت انداختم. بعد از آن با خود فكر كردم و گفتم من كه نمى توانستم از جاى خود بلند شوم، اكنون چه طور شد كه اين گونه بلند شدم و راه رفتم؟ وقتى به خود توجه كردم هيچ درد ومرضى در خود نديدم.

فهميدم كه آن مرد حضرت حجة بن الحسن المهدى عليه‌السلام بود كه خداوند به بركت آن بزرگوار ومعجزه ى او سلامتى را به من بخشيده است. از صحن آن مقام بيرون رفتم وبه صحرا نگاه كردم وكسى را نديدم بسيار حسرت زده و پشيمان شدم كه چرا آن حضرت را نشناختم. صاحب حجره رفيق من آمد واحوال مرا جويا شد وبسيار تعجب كرد ومن او را از آنچه كه گذشته بود با خبر كردم واو نيز بسيار حسرت مى خورد كه چرا نتوانسته آن بزرگوار را زيارت كند.

با او به حجره رفتيم در حالكيه سالم وسلامت بود تا اينكه رفيقان او آمدند وچند روزى با آنها بود، آنگاه مريض شد ومُرد ودر صحن مقدس دفن شد ودرستى آن دو چيز كه حضرت صاحب عليه‌السلام به او خبر داده بودند آشكار شد يكى سلامتى وديگرى مُردن

## حكايت چهل ويكم: شيعيان بحرين

همچنين در آن كتاب شريف فرموده: كه گروهى از موثّقين گفته اند كه مدّتى ولايت بحرين تحت حكم فرنگ بود وفرنگيان مردى از مسلمانان را به عنوان والى بحرين انتخاب كردند كه شايد به سبب حكومت مسلمانان آن ولايت آبادتر شود و اين به حال آن شهر بهتر باشد وآن حاكم از ناصبيان بود ووزيرى داشت كه در مقام دشمنى از آن حاكم بدتر بود و مرتب نسبت به اهل بحرين عداوت ودشمنى مى كرد واين به دليل محبّتى بود كه اهل آن ولايت نسبت به اهل بيت رسالت داشتند وآن وزير ملعون مرتب براى كشتن وضرر رساندن به اهل آن شهر حيله ها وفريب هايى به كار مى برد.

در يكى از روزها آن وزير پليد وارد شد و خدمت حاكم آمد در حاليكه انارى در دستش بود و به حاكم داد و وقتى حاكم به آن انار نگاه كرد ديد كه روى آن انار نوشته شده: «لا اله الا اللَّه، محمّد رسول اللَّه وابو بكر وعمر وعثمان وعلى خلفاء رسول اللَّه» و وقتى حاكم به آن نگاه كرد، ديد كه آن نوشته مال خود انار است و نمى تواند ساخته ى دست خلق باشد. آنگاه از آن امر تعجب كرد و به وزير گفت: اين نشانه اى آشكار ودليلى محكم بر باطل بودن مذهب شيعه است. نظر تو در مورد اهل بحرين چيست؟

وزير لعين گفت: اينها گروهى متعصّب هستند و دليل و برهان را نمى پذيرند و شايسته است كه تو آنها را بطلبى و اين انار را به آنها نشان بدهى، پس اگر قبول كنند و از مذهب خود برگردند ثواب زيادى براى تو مى باشد و اگر از توبه، سر باز زدند و بر گمراهى خود باقى ماندند، آنها را ميان اين سه چيز مخيّر كن:

يا با ذلّت جزيه بدهند يا جوابى براى اين مسئله بياورند و حال آنكه راه فرارى ندارند يا اينكه مردان آنها را بكشى و زنان و فرزندانشان را اسير كنى و اموال آنها را مصادره كنى. حاكم نظر آن خبيث را پذيرفت و به دنبال عالمان و دانشمندان و برگزيدگان آنها فرستاد و آنها را حاضر كرد و انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب قانع كننده اى در اين مورد ندهيد، مردان شما را مى كشم و زنان و فرزندانتان را اسير مى كنم و اموال شما را مصادره مى كنم يا اينكه بايد مانند كفّار جزيه بدهيد.

وقتى آنها اين حرف ها را شنيدند، سرگردان شدند و توانايى جواب دادن را نداشتند و چهره هاشان تغيير كرد و بدن آنها مى لرزيد. بزرگانشان گفتند: اى امير به ما سه روز فرصت بده تا شايد جوابى بياوريم كه تو از آن راضى باشى و اگر نياورديم آنچه كه مى خواهى با ما بكن. آنگاه سه روز مهلت داد و آنها با حالت تعجب و ترس از پيش او رفتند و در مجلسى جمع شدند و رأى هاى خود را ارائه دادند تا اينكه به اين نتيجه رسيدند كه از صالحان بحرين و زاهدان آنها ده نفر را انتخاب كنند و چنين كردند. آنگاه از بين ده نفر، سه نفر را برگزيدند و به يكى از آن سه نفر گفتند: تو امشب به صحرا برو وبه عبادت خدا بپرداز و به امام زمان عليه‌السلام متوسل شو كه او امام زمان ما است وحجّت خداوند عالم بر ما وشايد كه راه چاره اى براى نجات از اين بلاى بزرگ به تو نشان دهد.

آن مرد خارج شد و در تمام شب خدا را از روى خضوع عبادت كرد و گريه وزارى نمود و خداوند را خواند و به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام متوسل شد تا صبح وچيزى نديد و به نزد آنها آمد و خبر داد.

شب دوّم يكى ديگر را فرستادند او مثل دوست اوّل دعا وگريه كرد و چيزى نديد. آنگاه اضطراب و ناراحتى آنها بيشتر شد.

سپس سوّمى را حاضر كردند كه او مرد پرهيزكارى بود و اسمش محمّد بن عيسى بود و او در شب سوّم با سر و پاى برهنه به صحرا رفت و آن شب، بسيار تاريك بود كه در آن به دعا و گريه مشغول شد و متوسل به حق شد كه آن بلا را از مؤمنان بردارد وبه حضرت حجّت عليه‌السلام استغاثه نمود و وقتى آخر شب شد، شنيد كه مردى به او خطاب مى نمايد: «اى محمّد بن عيسى چرا تو را به اين حال مى بينم وچرا به اين بيابان آمدى؟»

او گفت: اى مرد، مرا رها كن كه من به خاطر كار بزرگى بيرون آمده ام وآنرا جز براى امام خود نمى گويم واز آن شكايت نمى كنم مگر براى كسى كه بر حل آن مسئله قادر باشد.

گفت: «اى محمّد بن عيسى، منم صاحب الامر! حاجت خود را بگو».

محمّد بن عيسى گفت: اگر تو صاحب الامر هستى داستان مرا مى دانى واحتياجى نيست كه من آنرا بگويم.

فرمود: «بله راست مى گويى. تو به خاطر بلايى كه در مورد آن انار بر شما وارد شده است، بيرون آمدى وآن وعده وترسى كه حاكم براى شما در نظر گرفته است».

محمّد بن عيسى گفت: وقتى اين كلام معجزه انگيز را شنيدم متوجه آن سمتى شدم كه صدا مى آمد و عرض كردم: بله اى مولاى من، تو از آنچه كه به ما رسيده آگاه هستى وتو امام وپناه ما هستى ومى توانى آن بلا را رفع كنى.

پس آن جناب فرمود: «اى محمّد بن عيسى، بدرستى كه وزير - لعنة اللَّه عليه - درختى از انار در خانه اش است. وقتى كه آن درخت بارور شد او از گِل قالبى به شكل انار ساخت وآن را دو نصف كرد و در بين نصف هر يك از آنها آن كلمات را نوشت و انار هنوز بر روى درخت كوچك بود كه آنرا در بين آن قالب گل گذاشت وآنرا بست. هنگامى كه انار داخل آن قالب بزرگ شد، اثر آن نوشته بر روى آن بصورت برجسته ظاهر شد. پس وقتى صبح به پيش حاكم رفتيد به او بگو من جواب اين مسئله را با خود آوردم وآنرا جز در خانه وزير نمى گويم.

آنگاه وقتى داخل خانه وزير شديد، پس از ورود در قسمت راست خود اتاقى خواهى ديد آنگاه به حاكم بگو: جواب را نمى دهم مگر در آن اتاق و اگر وزير خواست زودتر وارد اتاق شود قبول نكن.

و تو در آن اتاق، طاقچه اى مى بينى كه كيسه سفيدى در آن است. آن كيسه را بگير كه در آن، قالب گِلى مى باشد كه آن ملعون، آن حيله را در آن به كار برده است. پس در مقابل حاكم آن انار را داخل آن قالب بگذار تا اينكه حيله او آشكار شود.

اى محمّد بن عيسى نشانه ديگرش آن است كه تو به حاكم بگو: معجزه ديگر ما آن است كه وقتى آن انار را بشكند، بغير از دود و خاكستر چيز ديگرى در آن پيدا نخواهيد كرد و بگو اگر راستى اين سخن را مى خواهيد، به وزير دستور بدهيد كه در حضور مردم آن انار را بشكند و وقتى بشكند، خاكستر و دود بر صورت وريش وزير خواهد پاشيد».

وقتى محمّد بن عيسى اين سخنان معجزه انگيز را از آن امام عالى مقام وحجّت خداوند عالميان شنيد، بسيار شاد شد و در مقابل آن جناب، زمين را بوسيد و با شادى و سرور به پيش اهل خود برگشت و وقتى صبح شد به پيش حاكم رفتند و محمّد بن عيسى آنچه را كه امام عليه‌السلام به او دستور داده بود انجام داد وآن معجزاتى را كه آن جناب به او خبر داده بود آشكار شد.

آنگاه حاكم رو به محمّد بن عيسى كرد وگفت: چه كسى تو را از اين امور مطلع كرده بود؟

گفت: امام زمان وحجّت خدا بر ما. والى گفت: امام شما چه كسى است؟ و او ائمه: را يكى بعد از ديگرى نام برد تا اينكه به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام رسيد. حاكم گفت: دستت را دراز كن كه من بر اين مذهب با تو بيعت مى كنم و من گواهى مى دهم كه خدايى جز خداى يگانه نيست و گواهى مى دهم كه محمّد بنده و رسول اوست و گواهى مى دهم كه خليفه ى بلا فصل آن حضرت، على عليه‌السلام است و به حقّانيت و امامت هر يك از امامان تا آخرى آنها اقرار نمود وايمان او كامل شد ودستور داد كه وزير را به قتل برسانند و از اهل بحرين عذرخواهى كرد.

واين قصّه نزد اهل بحرين معروف است و قبر محمّد بن عيسى نزد آنها معروف و شناخته شده است ومردم او را زيارت مى كنند. مؤلف گويد: گويا وزير ديده يا شنيده بود كه گاهى در دست شيعه از انواع سنگ هاى نفيس و غير نفيس يافت مى شود كه در آن به دست قدرت الهى مطالبى حك شده كه دلالت بر حقيقت مذهب شيعه مى كنند و او مى خواست در مقابل قدرت پروردگار نقشى پديدار كند و حق را با باطل بپوشاند. در مجموعه ى شريفه اى كه تمام آن به خط شمس الدين صاحب كرامات، محمّد بن على جباعى، جدّ شيخ بهايى است و اوّل آن قصايد سبعه ابن ابى الحديد است و بعد از آن مختصرى از كتاب جعفريات و غير آن ذكر شده است كه يافت شده عقيق سرخى كه در آن نوشته شده بود:

انا در من السّماء نثرونى

كنت انقى من اللجين ولكن يوم تزويج والد السّبطين

صبغونى بدم نحر الحسين وروى دُر زرد نجفى ديده شده:

صفرة لونى ينبئك عن حزنى لسيّد الاوصياء ابى الحسن وبر نگين سياهى ديده شده:

لست من الحجارة بل جوهر الصدف حال لونى لفرط حزنى على ساكن النجف وشيخ استاد شيخ عبد الحسين تهرانى - طاب ثراه - نقل كردند كه: وقتى به حلّه رفته بودند در آنجا درختى را با اره به دو قسمت تقسيم كرده بودند ودر وسط آن در هر نصفى ديدند كه به خط نسخ نوشته شده بود «لا اله الا اللَّه محمّد رسول اللَّه على ولى اللَّه»

اكنون در تهران در پيش يكى از ثروتمندان دولت ايران الماس كوچكى است به اندازه يك عدس كه در داخل آن اسم (على) نقش بسته شده است. با ياى معكوس وكلمه اى ديگر كه احتمال مى رود (يا) باشد. محدّث نبيل، سيد نعمت اللَّه شوشترى در كتاب (زهر الربيع) فرموده: در نهر شوشتر، يك سنگ كوچك زردى كه آن را حفّاران از زير زمين در آورده بودند پيدا كرديم كه بر آن سنگ به رنگ همان سنگ، نوشته شده بود: «بسم اللَّه الرحمن الرحيم لا اله الا اللَّه، محمّد رسول اللَّه، على ولى اللَّه، لما قتل الحسين بن على بن ابيطالب، كتب بدمه على ارض حصباء وسيعلم الّذين ظلموا اى منقلب ينقلبون».

عالم گرانقدر، مير محمّد حسين سبط علامه مجلسى و امام جمعه در اصفهان نقل كردند كه آن سنگ را براى مغفور شاه سليمان آوردند.

آنگاه صنعتگران وهنرمندان از هر نوع را حاضر كرد وآنرا به همه نشان داد. همه با تأمل وتدبّر تصديق كردند كه آن از قدرت دست بشر خارج است وجز خداوند بى همتا كسى توانايى آنرا ندارد كه چنين نقشى در اين سنگ ايجاد كند.

آنگاه سلطان آن سنگ را به انواع زيورها وزيبايى ها آراسته كرد ونقل اينگونه مطالب از حوصله اين كتاب خارج است والاّ از اين گونه حوادث در كتب اخبار وتواريخ، بسيار موجود است. مخصوصاً در مورد خون مبارك ابا عبد الله الحسين عليه‌السلام كه در درخت وسنگ وغيره ظاهر شده.

## حكايت چهل ودوّم: مكتوب ناحيه مقدسه براى شيخ مفيد

شيخ گرانقدر، احمد بن على بن ابي طالب الطبرسى در كتاب (احتجاج) نقل كرده كه: از ناحيه مقدسه نوشته اى وارد شد در چند روزى كه از صفر سال ٤١٠ باقى مانده بود. رساننده آن، آنرا از ناحيه متصل به حجاز برداشته بود به شيخ مفيد محمّد بن محمّد بن نعمان حارثى (قدس اللَّه روحه) ذكر نمود.

(ترجمه مكتوب): «به برادر سديد و دوستدار رشيد، شيخ مفيد، محمد بن محمد النعمان كه خداوندش دائماً اعزاز فرمايد از طرف قرين الشّرف امام عصر كه عهود الهيّه كه در روز الست و عالم اظلّه ار كافّه خلايق گرفتند در حضرتش بود به وديعت سپردند چنان تشريف خطاب مى رود كه:

بسم اللَّه الرحمن الرحيم

اما بعد، درود خداى بر تو اى دوستدار با خلوص در دين كه مخصوص است در ولايت ما به كمال يقين! همانا مى فرستيم به سوى تو حمد خداوندى را كه جز او خدايى نيست و مسألت مى كنيم كه صلوات بر سيّد ما و پيغمبر ما، محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله وآل اطهار او بفرستد و اعلام مى فرماييم مر تو را كه خداوند توفيق تو را مستدام فرمايد در نصرت حقّ و فراوان فرمايد ثواب تو را بر نشر علوم ما را.

به راستى به اين كه اذن و رخصت دادند ما را كه تو را به مكاتبه مشرّف فرماييم و به اداى احكام مكلّف داريم كه به آن شيعيان كه در حضرت تو هستند ابلاغ دارى و خداوند ايشان را عزيز دارد به اطاعت خود و كفايت مهم ايشان به رعايت و حراست لطف خويش فرمايد.

پس واقف شو تو كه خدايت مدد دهد به اعانت خود بر دشمنانش كه بيرون رفته اند از دين بر آنچه ذكر مى كنم و سعى كن در رساندن اوامر به سوى آنان كه اطمينان به ايشان دارى بر وجهى كه ما مى نويسيم ان شاء اللَّه تعالى. اگر چه سكنى داريم در مكان خودمان كه دور است از مكان ظالمين بر حسب آنچه آنرا نماينده خداى تعالى به ما از صلاح براى ما و براى شيعه مؤمنين ما در آن مادامى كه دولت دنيا براى فاسقين است.

به تحقيق كه علم ما محيط است به خبرهاى شما و غايب نمى شود از علم ما هيچ چيز از اخبار شما و ما داناييم به آزارى كه به شما رسيد از زمانى كه ميل كردند جماعتى از شماها به سوى آنچه پيشينيان درست كردار از او دور بودند و عهدى كه از ايشان گرفته شده بود، از پس پشت افكندند. گويا كه ايشان نمى دانند بدرستى كه ما اهمال در مراعات شما نداريم و از ياد شما فراموشكار نيستيم و اگر نه اين بود، هر آينه نازل مى شد به شما بلاى سخت و شما را دشمنان، مستأصل مى كردند.

پروا كنيد از خداوند جلّ جلاله و پشتوانى دهيد ما را بر بيرون آوردن شما از فتنه كه مشرف شده است بر شما كه هلاك مى شود در آن كسى كه نزديك شد اجل او و حفظ از آن كسى كه آرزوى خود را دريافت كرده وآن فتنه، نشانه اى است براى حركت ما و اظهار كردن شما براى يكديگر، امر ونهى ما را و خداوند، تمام و كامل مى كند نور خود را هر چند كراهت داشته باشند مشركان.

پس چنگ فرا زنيد در تقيّه آن فتنه. زيرا هر كه روشن كند آتش جاهليت را، مدد مى دهد او را قومى كه در فطرت مانند بنى اميّه اند تا بترساند به اين آتش فتنه، طايفه هدايت شدگان را. و من ضامن و كفيل نجاتم براى كسى كه در آن فتنه، طالب مكان و مكانتى نباشد و سلوك كند در سير در او، راه پسنديده را.

چون جمادى الاولى از اين سال در رسد، پس عبرت گيريد از آنچه حادث مى شود در آن و بيدار شويد از خواب غفلت براى آنچه واقع شود در عقب آن، زود است كه ظاهر شود در آسمان امر ظاهرى و در زمين مثل آن با تساوى و واقع شود در زمين مشرق چيزى كه حزن و قلق مى آورد و غلبه كند بعد از او بر عراق قومى كه از اسلام بيرون هستند كه به سبب سوء كردار ايشان، رزق بر اهل عراق تنگ مى گردد. پس از آن تفريج كرب خواهد شد به هلاك طاغوتى از اشرار. پس مسرور شود به هلاكت اول، اهل تقوى و اخيار و مجتمع مى شود براى حاج در اطراف آنچه را كه طالبند با كثرت عدد و اتفاق و براى ما در آسانى حجّ ايشان با اختيار و وفاق شأنى است كه ظاهر مى شود با نظام و اتساق.

پس بايد رفتار كند هر كس از شما به آنچه نزديك مى كند او را به محبّت ما و اجتناب كند آنچه را كه موجب شود براى نزديكى سخط و كراهت ما. زيرا كه امر ما، امرى است كه ناگاه در مى رسد. زمانى كه نفع نمى بخشد آدمى را توبه، نجات نمى دهد او را عقاب ما آن روز ندامت از معصيت وخداوند الهام كند رشد را به شما ولطف كند درباره شما در جهت توفيق به رحمت خودش.

صورت خطّ شريف كه در آن مكتوب به دست مبارك نوشته بودند كه بر صاحب آن دست سلام باد.

اين نوشته ماست به سوى تو، اى برادر و دوستدار و مخلص باصفاى در مودّت ما و ياور باوفاى ما! خداوند حراست كند تو را به عين عنايت خود. او كه هرگز در خواب نرود. پس، حفظ كن اين نوشته را و مطّلع مدار بر خطّى كه ما نوشته ايم با آنچه در آن درج و تضمين كرده ايم كسى را و ادا كن آنچه در آن است به سوى كسى كه سكون نفس به او داشته باشى و وصيّت كن جماعت ايشان را به عمل بر وفق آن ان شاء اللَّه تعالى وصلّى اللَّه على محمّد وآله الطاهرين».

## حكايت چهل وسوّم: مكتوب ناحيه مقدسه براى شيخ مفيد

و همچنين شيخ طبرسى در احتجاج گفته: در روز پنج شنبه بيست و سوم ذى الحجّه سال ٤١٢ مكتوبى ديگر از جانب امام عصر عليه‌السلام به شيخ مفيد رسيد كه خلاصه ى ترجمه تحت اللفظى آن چنين است:

فرمان مبارك از جانب بنده خدا كه در راه او تلاش مى كند به سوى كسى كه به حق وراه او الهام شده.

بسم اللَّه الرحمن الرحيم

«سلام بر تو اين بنده شايسته! يارى كننده حق كه دعوت مى كنى به سوى او به كلمه صدق! پس، بدرستى كه ما مى فرستيم به سوى تو حمد خداوندى را كه نيست خدايى جز او، پروردگار ما و پروردگار پدرهاى پيشينيان ما و مسألت مى كنيم او را كه صلوات فرستد بر سيّد و مولاى ما، محمّد خاتم النّبيين و بر اهل بيت طيّبين طاهرين آن حضرت.

وبعد، پس بدرستى كه ما دانسته بوديم مناجات تو را. حفظ كند خداوند، تو را به وسيله اى كه بخشيده است به تو از اولياى خود. وحراست بفرمايد تو را به آن سبب از كيد اعداى خود و شفيع كرديم در حضرت خود، تو را الان از منزلگاه خودمان كه شعبى است در سر كوه در سر بيابانى كه كسى به آن راهى ندارد كه منتقل شديم به آن شعب در اين زودى ها از وادى هاى درخت دار با نضارت و غزارت، ملجأ داشته ما را به آن شعب فرود آمدن جماعتى كه فقيرند از ايمان (كه كنايه از منزل كردن ظالمين در آن منزل است) و زود است كه نازل شويم از سر آن كوه به سوى زمينى مسطّح بدون دورى از روزگار و طول كشيدنى از زمان. و مى آيد تو را خبرى از جانب ما به آنچه تازه مى شود از احوال ما. پس مى شناسى به واسطه آن، آنچه اعتماد كنى بر او از تقرّب به سوى ما به اعمال و خدا توفيق دهنده تو است در اين كار به رحمت خود. پس مقدور وكاين است.

خداوند، حراست كند تو را به چشمى كه در خواب نمى رود، اينكه مقابل مى شود او را فتنه اى كه موجب هلاكت نفوسى مى شود كه صيد كرده اند يا كاشته اند باطل را به جهت ترس دادن و جلب كردن اهل باطل، كه مبتهج مى شوند براى دمار آن نفوس مؤمنين و محزون مى گردند براى آن مجرمين. و علامت حركت ما از اين راه تنگ، حادثه اى است كه واقع مى شود از مكه معظمه از رجسى منافق و مذموم كه حلال مى شمارد خون هاى حرام را كه در حزن مى شوند به سبب كيد او، اهل ايمان و نمى رسد او به آن خروج كردن، مقصود خود را از ظلم و عدوان.

چرا كه ما در عقب حفظ ايشان هستيم به دعايى كه محجوب نمى ماند از پادشاه زمين و آسمان. پس بايد مطمئن شود به دعاى ما، قلوب دوستداران ما و بايد واثق شوند به كفايت خداوند، اگر چه بترساند ايشان را به واسطه دشمنان بلاهايى سخت. وعاقبت به واسطه صنع جميع كردگار محمود خواهد شد براى ايشان، مادام كه اجتناب كنند آنچه نهى شده از گناهان را.

و ما عهد مى كنيم به سوى تو، اى دوستدار با خلوص! كه مجاهده مى كنى در راه ما با ظالمان كه تأييد فرمايد خداوند، تو را به نصرتى كه مؤيد داشته به آن پيشينيان از اولياى نيكوكار ما را، به اينكه هر كس پروا كند پروردگار خود را از برادران تو در دين و بيرون رود از عهده آنچه بر ذمّه اوست از حقوق واجبه به سوى اهل استحقاق، در امان خواهد بود از فتنه اى كه صاحب باطل است و از محنت هاى تاريك او كه موجب ضلالت است. وهر كس بخل كند از ايشان، به آنچه خداوند عطا فرموده از نعمت خود بر آنچه خداوند امر كرده به صله ونگهدارى او، پس بدرستى كه آن بخل كننده، زيانكار خواهد بود به بخل براى دنيا و آخرت خود و اگر چنانچه شيعيان ما، خداوند توفيق دهد ايشان را براى طاعت خود، با دل هاى مجتمع فراهم آمده بودند در وفاى به عهدى كه مكتوب است بر ايشان، هر آينه تأخير نمى افتاد از ايشان يمن ملاقات ما و تعجيل مى كرد به سوى ايشان، سعادت مشاهده ما با كمال معرفت صادق به ما.

پس محجوب نمى دارد ما را از ايشان، مگر آنچه مى رسد به ما از امورى كه كراهت داريم و نمى پسنديم از ايشان و از خداوند استعانت مى طلبيم و او بس است و بهتر وكيلى است و صلوات او بر سيّد ما كه بشير ونذير است، محمد وآل طاهرين او وخداوند سلام بفرستد بر ايشان. ونوشت در غرّه شوال از سال ٤١٢».

صورت خط شريف كه به دست مبارك در آن مكتوب رقم فرمود، كه بر صاحب آن دست درود باد:

«اين نوشته ماست به سوى تو، اى دوستار الهام شده به حقّ بلند مرتفع كه به املاء و بيان ماست و خط امين ما! پس، مخفى بدار آنرا از هر كس و در هم پيچ آنرا و قرار ده براى آن نسخه اى كه مطلع بسازى بر آن كسى را كه مطمئن به امانت او باشى از دوستداران ما. خداوند مشمول فرمايد ايشان را به بركت ما ان شاء اللَّه والحمد للَّه وصلوات بر سيّد ما محمّد وآل طاهرين او».

## حكايت چهل وچهارم: مرثيه ى منسوب به حضرت عليه‌السلام درباره شيخ مفيد

شهيد ثالث، قاضى نور اللَّه در (مجالس المؤمنين) گفته: اين چند بيت به حضرت صاحب الامر عليه‌السلام منسوب مى باشد كه در مدح جناب شيخ مفيد گفته اند كه در قبر او نوشته شده بود.

لا صوت النّاعى بفقدك انّه

ان كنت قد غيبت فى جدث الثرى

والقائم المهدى يفرج كلما يوم على آل الرّسول عظيم

فالعلم والتوحيد فيك مقيم

تليت عليه من الدروس علوم

## حكايت چهل وپنجم: ابو القاسم جعفر قولويه

قطب راوندى در كتاب (خرايج) از ابو القاسم جعفر بن محمّد قولويه روايت نموده كه گفت: در سال ٣٣٧ يعنى سالى كه در آن قرامطه، حجر الاسود را به جاى خود بردند، من به بغداد رسيدم وتمام تلاش من اين بود كه خود را به مكّه برسانم وشخصى كه حجر الاسود را در جاى خود مى گذارد ببينم زيرا در كتاب هاى معتبر ديده بودم كه معصوم و امام وقت عليه‌السلام آنرا در جاى خود قرار مى دهد.

چنانكه در زمان حجّاج، امام زين العابدين عليه‌السلام آنرا نصب كرده بود. اتفاقاً به بيمارى سختى مبتلا شده بودم به طوريكه قطع اميد كردم و فهميدم كه نمى توانم به آن برسم و ابن هشام را نايب خود كردم و حرف هايم را نوشته و بر آن مهر زدم و در آن از مدت عمر خود سؤال كرده بودم و اينكه آيا با اين بيمارى از دنيا مى روم و يا هنوز مهلت دارم؟ و به او گفتم: خواهش من آن است كه هر كسى را ديدى كه حجرالاسود را در جاى خود گذاشت اين نامه را به او برسان و نهايت سعى خود را براى اين منظور بكار ببر.

ابن هشام گفت: وقتى به مكّه رسيدم، ديدم كه خادم هاى بيت الحرام عازم هستند كه حجر الاسود را نصب كنند و مبلغى كلّى به چند نفر دادم كه قبول كنند چند ساعتى مرا در آنجا، راه بدهند و كسى را با من همراه كردند كه مراقب من باشد و شلوغى جمعيت را از من دور كند. ديدم كه هر چه گروه گروه و طبقه طبقه و طايفه طايفه از هر گروهى كه آمدند و خواستند كه سنگ را بر جاى خود بگذارند سنگ مى لرزيد و مضطرب مى شد و هر ترفندى كه به كار مى بردند در جاى خود قرار نمى گرفت تا اينكه جوان گندم گون خوشرويى آمد و سنگ را به تنهايى برداشت و در جاى خود گذاشت و حجر اصلاً نلرزيد و او حجر را در جاى خود محكم كرد و از بين مردم بيرون آمد و من در حاليكه چشم از او بر نمى داشتم از جاى خود بلند شدم و به دنبالش حركت كردم و از زيادى جمعيّت و ترس اينكه مبادا از من غايب شود و به خاطر دور كردن مردم از خود و بر نداشتن چشم از او نزديك بود كه عقل خود را از دست بدهم تا اينكه هجوم خلق اندكى كم شد.

ديدم كه ايستاد ومتوجّه من شد و فرمود: «نامه را بده». وقتى نامه را دادم بدون آنكه نگاه كند گفت: «در اين بيمارى، ترسى بر تو نمى باشد و آن كارى كه به ناچار چاره اى ندارد در سال ٣٦٧ براى تو واقع مى شود». ومن به خاطر ترس و هيبت او زبانم از كار افتاد و نمى توانستم حرف بزنم تا اينكه از نظرم غايب شد و اين خبر را به ابو القاسم دادم و ابو القاسم تا آن سال زنده بود ودر آن سال وصيت كرد. كفن و قبر خود را آماده كرد و منتظر بود تا اينكه بيمار شد. يارانى كه به عيادتش آمدند گفتند: اميدواريم كه شفا پيدا كنى. بيمارى تو زياد مهم نيست.

گفت: نه، وعده اى كه به من دادند اين چنين است ومن بعد از اين اميدى به زندگى ندارم. و با آن بيمارى به رحمت حق واصل شد.

## حكايت چهل و ششم: شيخ طاهر نجفى

صالح پرهيزكار، شيخ محمّد طاهر نجفى كه سالهاست خادم مسجد كوفه است و با همسرش در آنجا منزل دارد و اكثر اهل علم نجف اشرف كه به آنجا مى روند او را مى شناسند وتا الان از او غير از خوبى و نيكى چيزى نگفتند و خود نيز سالهاست كه او را به همين اوصاف مى شناسم و بعضى از عالمان پرهيزكار مدّت ها در آنجا اعتكاف نموده اند بسيار از تقوا و ديندارى او گفته اند. او اكنون از هر دو چشم نابينا و به حال خود دچار است و همان دانشمند قضيه اى از او تعريف كرد. و در سال گذشته در آن مسجد شريف از او خواستم كه دوباره آنرا برايم تعريف كند.

گفت: در هفت يا هشت سال قبل به خاطر جنگ ميان دو طايفه ذكرو وشمرت در نجف، كه باعث قطع شدن تردّد اهل علم و زوّار شد، زندگى بر من سخت شد چرا كه امرار معاش و گذران زندگى با وجود فرزندان زياد و سرپرستى بعضى از ايتام، منحصر به اين دو طايفه بود.

شب جمعه اى بود. هيچ غذايى نداشتيم و بچه ها از گرسنگى ناله مى كردند. بسيار دلتنگ شدم و اغلب به بعضى وردها و ختم ها در آن شب مشغول بودم كه حالم بسيار وخيم شده بود. رو به قبله ميان محل سفينه كه معروف به جاى تنور مى باشد و دكة القضا نشسته بودم و از حال خود به سوى خداى تعالى شكايت مى كردم و در عين حال به او از حال فقر و ندارى خود اظهار رضايت مى نمودم و عرض كردم: چيزى نمى تواند برايم بهتر از اين باشد كه روى سيّد و مولاى مرا به من نشان دهى و من غير از آن چيزى نمى خواهم.

ناگهان خود را بر سر پا ايستاده ديدم و در يك دست سجاده سفيدى داشتم و دست ديگرم در دست جوان با شكوهى بود كه اثرات شكوه و جلال در او آشكار بود و لباس بسيار خوب و نفيسى كه به سياهى مايل بود پوشيده بود كه من ظاهربين، اول خيال كردم كه يكى از پادشاهان است ولى عمامه در سر مبارك داشت و نزديك او شخص ديگرى بود كه لباس سفيدى به تن داشت.

در اين حال به سمت دكّه نزديك محراب حركت كرديم. وقتى به آنجا رسيديم آن شخص جليل كه دست من در دستش بود فرمود: «اى طاهر سجاده را پهن كن». و من آنرا پهن كردم و ديدم سفيد است و مى درخشد و جنس آنرا نفهميدم كه چيست و روى آن به خط جلى چيزى نوشته شده بود و من آنرا رو به قبله فرش كردم با ملاحظه انحرافى كه در مسجد است. آنگاه فرمود: «آن را چگونه پهن كردى؟» و من از هيبت و عظمت آن جناب بيخود شده بودم و از وحشت و دستپاچگى گفتم: فرش كردم آنرا به طول وعرض.

فرمود: «اين عبارت را از كجا ياد گرفتى؟» اين كلام جزء زيارت است كه با آن حضرت قائم عليه‌السلام را زيارت مى كنند. وبه من تبسّم كرد و فرمود: «تو داراى اندكى فهم هستى». آنگاه ايستاد روى سجاده و تكبير نماز گفت و مرتب نور وبهاى او زياد مى شد و مى درخشيد به طوريكه نگاه كردن به روى مبارك آن جناب امكان نداشت. و آن شخص ديگر در پشت سر آن جناب ايستاد و به اندازه چهار وجب عقب تر قرار داشت. هر دو نماز خواندند و من رو به روى آنها ايستاده بودم.

در دلم از كار آنها چيزى خطور كرد و فهميدم كه او از آن افرادى نيست كه من گمان كردم. وقتى نمازشان تمام شد آن شخص را ديگر نديدم و آن جناب را بر بالاى كرسى بلندى ديدم كه تقريباً چهار ذراع بلندى آن بود و سقفى داشت و نورى روى آن بود به طوريكه چشم را خيره مى كرد. آنگاه، متوجه من شد وفرمود: «اى طاهر مرا كداميك از سلاطين گمان كردى؟» گفتم: اى آقاى من! تو سلطان سلاطين هستى و سيّد جهانى و تو از اينها نيستى. آنگاه فرمود: «اى طاهر! به هدف خود رسيدى، حال چه مى خواهى؟ آيا هر روز شما را رعايت نمى كنم؟ (مراقب شما نيستم؟) آيا اعمال شما به ما نمى رسد؟»

و به من مژده داد كه حالم خوب مى شود و از آن سختى نجات مى يابم. در اين حال فردى از طرف صحن مسلم كه او را به شخص و اسم مى شناختم و داراى كردار زشت بود، داخل مسجد شد. و به همين دليل آثار خشم و غضب بر آن جناب وارد شد و روى مبارك به طرف او كرد. عِرق هاشمى روى پيشانى اش آشكار شد.

فرمود: «اى فلان! به كجا فرار مى كنى؟ آيا زمين وآسمان از آن ما نيست كه احكام ما در آنها جارى است وتو چاره اى ندارى جز اينكه زير دست ما باشى؟» آنگاه به من نگاه كرد و تبسّم نمود وفرمود: «اى طاهر به مراد خود رسيدى، ديگر چه مى خواهى؟» پس من به خاطر عظمت و بزرگى آن جناب و حيرتى كه به من دست داد نتوانستم حرفى بزنم و دوباره اين كلام را فرمود و چگونگى حال من قابل توصيف نبود و من به همين دليل نتوانستم جواب بگويم و هيچ سؤالى از آن جناب بنمايم آنگاه به اندازه چشم بر هم زدنى نگذشته بود كه خود را تنها در ميان مسجد ديدم و كسى با من نبود. به طرف مشرق نگاه كردم ديدم كه صبح شده و فجر طالع شده.

شيخ طاهر گفت: با آنكه چند سال است كور شدم و بسيارى از راه هاى امرار معاش بر روى من بسته شده (كه يكى از آنها خدمت كردن به عالمان وطلبه هايى بود كه به آنجا مشرف مى شوند) ولى به حساب وعده اى كه آن حضرت از آن تاريخ تا به حال دادند الحمد للَّه در امر معاشم گشايش شده وهرگز به سختى ورنج نيفتادم.

## حكايت چهل وهفتم: ابو القاسم حاسمى

عالم دانشمند، آگاه، ميرزا عبد الله اصفهانى، شاگرد علامه مجلسى در فصل دوم از آخر قسمت اوّل كتاب (رياض العلماء) فرموده است كه:

شيخ ابو القاسم بن محمّد بن ابى القاسم حاسمى، دانشمند عالم كامل معروف به حاسمى است و از بزرگان مشايخ اصحاب ما است وظاهر آن است كه او از اصحاب قديم است و امير سيّد حسين عاملى معروف به مجتهد، هم دوره (معاصر) سلطان شاه عباس صفوى در پايان رساله ى خود فرموده:

در مورد حالات اهل خلاف در دنيا و آخرت در مقام ذكر بعضى از گفتگوهاى اتّفاق افتاده ميان شيعه و اهل سنّت تأليف كرده به اين عبارت كه دوّم از آنها حكايت غريبه اى است كه در شهر همدان اتّفاق افتاده بين شيعه اثنى عشرى و شخصى سنّى كه آنرا در كتاب قديمى ديدم كه محتمل است به حساب عادت، تاريخ كتابت آن سيصد سال قبل از اين باشد و متن آن كتاب اين گونه بود كه:

ميان يكى از علماى شيعه كه اسم او، ابو القاسم بن محمّد بن ابى القاسم حاسمى است و ميان يكى از علماى اهل سنت كه اسم او رفيع الدين حسين است، در دوستى و مصاحبت و شراكت در اموال و رفاقت در اكثر سفرها، رابطه ى گرمى برقرار شد. و هر يك از اين دو، مذهب و عقيده خود را از ديگرى پنهان نمى كردند. ابو القاسم، رفيع الدين را به نصب نسبت مى داد يعنى به او ناصبى مى گفت و رفيع الدين هم ابو القاسم را به رفض نسبت مى داد. (البته به شوخى وخنده) و در اين صحبت ها بحث در مورد مذهب اتّفاق نمى افتاد.

تا آنكه در مسجد شهر همدان كه به آن مسجد عتيق مى گفتند، بحثى ميان آنها اتّفاق افتاد و در ميان صحبت رفيع الدين حسين، فلان و فلان را بر امير المؤمنين على عليه‌السلام برترى داد و ابو القاسم رفيع الدين اين مطلب را رد كرد و امير المؤمنين على عليه‌السلام را برترى داد و ابو القاسم براى مذهب خود به آيات و احاديث زيادى استدلال كرد و مقامات و كرامات و معجزه هاى زيادى را كه از آن جناب صادر شده، ذكر نمود و رفيع الدين قضيه را برعكس نمود و براى برترى دادن ابو بكر بر على عليه‌السلام، استدلال نمود به همنشينى و هم صحبتى او در غار و خطاب شدن او به صدّيق اكبر در بين مهاجرين وانصار. همچنين گفت: در ميان مهاجرين وانصار، خلافت و امامت و داماد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله بودن به ابو بكر اختصاص داشت.

وهمچنين گفت: از پيغمبر دو حديث است كه در شأن ابو بكر صادر شده، يكى آنكه: «تو به منزله پيراهن من هستى... الخ« ودومى: «از دو نفر كه بعد از من هستند پيروى كنيد: ابو بكر وعمر».

ابو القاسم شيعى بعد از شنيدن اين گفته ها به رفيع الدين گفت: به چه دليلى ابو بكر را بر سيد وصيّين و سند اولياء و حامل لواء و امام جنّ و انس و قسمت كننده ى جهنم و بهشت ترجيح مى دهى؟

در حاليكه تو مى دانى كه آن جناب صديق اكبر و فاروق ازهر برادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله و همسر بتول است و همچنين مى دانى آنجناب وقت فرار رسول خدا از ظلم و ستم كافران به سوى غار در جاى آن حضرت خوابيد و با آن حضرت در حال سختى و فقر و ندارى شريك وهمراه بود. و حضرت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله درب خانه صحابه را كه در مسجد باز مى شد همه را بست غير از درب خانه على عليه‌السلام. و حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله، على عليه‌السلام را روى شانه خود گذاشت در هنگام ورود به كعبه و شكستن بتها در اوائل اسلام و خداوند عزيز و بلند مرتبه در مقام اعلى، على و فاطمه (سلام الله عليها) را با يكديگر تزويج نمود. وحضرت على عليه‌السلام جنگ و مقاتله كرد با عمرو بن عبدود و خيبر را فتح كرد و براى خداى تعالى شريك قائل نشد حتى به اندازه يك چشم به هم زدن بر خلاف آن سه خليفه.

وحضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله، على عليه‌السلام را به چهار پيغمبر تشبيه نمود در آنجا كه فرمود: «هر كه مى خواهد به حضرت آدم در علمش نگاه كند و به نوح در فهمش بنگرد و به موسى در شدّتش و به عيسى در زهدش، پس به على بن ابي طالب نگاه كند».

و با وجود همه اين فضيلت ها و كمالات آشكار و نمايان و با وجود نزديكى و خويشى كه با حضرت رسول دارد و با معجزه برگرداندن آفتاب براى او، چگونه اين امر عاقلانه و جايز مى باشد كه ابو بكر بر على عليه‌السلام برترى داشته باشد؟

وقتى رفيع الدين اين گفته ها را از ابى القاسم شنيد كه او على عليه‌السلام را بر ابو بكر ترجيح مى دهد، ريشه صميميت او با ابو القاسم به نابودى منجر شد و از بين رفت و بعد از گفتگوئى چند رفيع الدين به ابو القاسم گفت: هر مردى كه به مسجد بيايد، هر چه از مذهب من يا مذهب تو حكم كند اطاعت مى كنيم.

چون عقيده اهل همدان بر ابو القاسم پيدا و مشهود بود، يعنى مى دانست كه آنها از اهل سنّتند و از اين شرطى كه ميان او ورفيع الدين بسته شد، مى ترسيد ولى به خاطر بحث و جدل زياد، ابو القاسم آنرا پذيرفت و با كراهت راضى شد. بعد از اينكه شرط بستند بدون فاصله جوانى وارد شد كه از چهره اش آثار بزرگوارى و نجابت پيدا بود و از احوالش معلوم بود كه از سفر مى آيد و در مسجد وارد شد و در اطراف مسجد دورى زد ونزد آنها آمد.

رفيع الدين از جايش بلند شد در حاليكه بسيار اضطراب داشت و بعد از سلام به آن جوان در مورد بحثى كه ميان او وابو القاسم درگرفته بود سؤال كرد و آن مسئله را برايش گفت و در اظهار عقيده خود براى آن جوان بسيار مبالغه كرد و قسم مؤكّد خورد و او را قسم داد كه عقيده خود را به همان طورى كه در باطن دارد آشكار نمايد وآن جوان بدون هيچ معطّلى اين دو بيت را فرمود:

متى اقل مولاى افضل منهما

الم تر انّ السّيف يزرى بحده اكن للّذى فضلته متنقصاً

مقالك هذا السّيف احد من العصا

وقتى جوان اين دو بيت را خواند، رفيع الدين وابو القاسم از فصاحت و بلاغت بيان او در تحيّر و تعجب بودند و مى خواستند كه در مورد زندگى و تحصيلات آن جوان جستجو كنند كه آن جوان از نظر غايب شد و اثرى از او نيافتند.

وقتى رفيع الدين اين كار عجيب وغريب را مشاهده كرد مذهب باطل خود را كنار گذاشت و مذهب حقّ اثنى عشرى را برگزيد وبه آن اعتقاد پيدا كرد.

صاحب رياض بعد از گفتن اين قصه از كتاب مذكور فرموده كه: ظاهراً آن جوان حضرت مهدى عليه‌السلام بوده است وآنچه كه اين گفته را تأييد مى كند چيزى است كه در باب نهم خواهيم گفت وامّا دو بيت مذكور با تفسير وبه طور زياد در كتاب هاى علما به اين نحو موجود است كه:

يقولون لى فضل علياً عليهم

اذا انا فضلت الامام عليهم

الم ترا ان السّيف يزرى بحده فلست اقول التبرا على من الحصا

اكن بالّذى فضلته متنقصاً

مقالة هذا السّيف اعلى من العصا

ودر رياض فرموده كه: آن دو بيت ريشه اين بيت ها است يعنى نويسنده آنرا از آن حكايت گرفته است.

## حكايت چهل و هشتم: ملا زين العابدين سلماسى

عالم صالح پرهيزكار، ميرزا محمّد باقر سلماسى، خلف صاحب مقامات عاليه، ملا زين العابدين سلماسى براى من تعريف كرد كه جناب ميرزا محمّد على قزوينى مردى زاهد وعابد و مورد اطمينان بود. او ميل زيادى به علم جفر و حروف داشت و به خاطر به دست آوردن آنها سفرهاى زيادى كرده و به شهرها رفته و بين او و پدرش دوستى بود. آنگاه در آن وقت ها كه مشغول آباد كردن و ساختن ساختمان حرم و قلعه عسكريين بوديم به سامره آمد و در پيش ما اقامت گزيد تا آنكه به وطن خود كاظمين برگشتيم و سه سال مهمان ما بود. و روزى به من گفت: دلم تنگ شده و صبرم به پايان رسيده و نزد تو حاجتى دارم و پيغامى هم براى پدر بزرگوار تو.

گفتم: چيست؟

گفت: در آن روزها كه در سامره بودم، حضرت حجّت عليه‌السلام را در خواب ديدم. پس از او خواستم كه براى من علمى را كه عمر خود را براى آن صرف كردم كشف كند. آنگاه فرمود: «آن در پيش همنشين تو است». واشاره كرد به پدر تو. من گفتم: او راز خود را از من پنهان مى كند. فرمود: «چنين نيست از او بخواه، از تو دريغ نخواهد كرد». آنگاه بيدار شدم و برخاستم كه پيش او بروم. ديدم كه در طرفى از صحن مقدس به سوى من مى آيد.

وقتى مرا ديد قبل از آنكه حرفى بزنم فرمود: چرا از من در پيش حضرت حجّت عليه‌السلام شكايت كردى؟ تو چه وقت از من چيزى خواستى وآن در نزد من بود ومن به تو ندادم؟

پس من خجالت كشيدم و سر به زير انداختم و اكنون سه سال است كه همراه وهمنشين او شدم نه او حرفى از اين علم را به من فرموده ونه من توانايى سؤال كردن از او را دارم وتا اكنون به كسى ابراز نكردم، اگر مى توانى اين مشكل را از من برطرف كن. من از صبر او تعجب كردم و پيش پدر رفتم و آنچه شنيدم گفتم و پرسيدم كه از كجا فهميدى كه او از تو نزد امام شكايت كرده گفت: آن جناب در خواب به من فرمود. وخواب را تعريف نكرد.

## حكايت چهل ونهم: شيخ حرّ عاملى

محدث گرانقدر، شيخ حرّ عاملى در كتاب (اثبات الهداة بالنّصوص والمعجزات) فرموده: بدرستى كه گروهى از اصحاب مورد اطمينان ما به من خبر دادند كه آنها صاحب الامر عليه‌السلام را در بيدارى ديدند و از آن جناب معجزات متعددى را ديدند كه آنها را به غيب هايى خبر مى داد و از براى آنها دعاهايى كرد كه مستجاب شده بود و آنها را از خطرهايى كه به هلاكت منجر مى شدند نجات داد.

فرمود: ما در شهر خودمان در روستاى مشغرا در روز عيدى نشسته بوديم و ما گروهى از طلاب علم و صالحان بوديم. آنگاه من به آنها گفتم: كاش مى دانستم كه در عيد آينده كدام يك از اين گروه زنده است و كدام مرده؟ پس مردى كه نام او شيخ محمّد بود و در درس، شريك ما بود گفت: من مى دانم كه در عيد ديگر زنده ام و عيد ديگر و عيد ديگر تا بيست و شش سال و معلوم شد كه او در اين ادعا استوار است و شوخى نمى كند. پس به او گفتم: تو علم غيب مى دانى؟ گفت: نه، ولى من حضرت مهدى عليه‌السلام را در خواب ديدم در حاليكه به مرض سختى دچار بودم و مى ترسيدم كه بميرم چون عمل خوبى براى ملاقات با پروردگارم نداشتم.

آنگاه به من فرمود: «نترس، چرا كه خداوند تو را شفا مى دهد واز اين بيمارى رها مى شوى وبه واسطه آن نمى ميرى بلكه بيست وشش سال زندگى مى كنى». آنگاه جامى را كه در دستش بود به من بخشيد و من از آن آشاميدم و آن مريضى از من برطرف شد و شفا پيدا كردم و مى دانم كه اين، كار شيطان نيست. ومن وقتى حرف آن مرد را شنيدم، تاريخ آنرا يادداشت كردم كه آن در سال ١٠٤٩ بود ومدّتى از آن گذشت ومن به مشهد مقدس در سال ١٠٧٢ آمدم. ووقتى سال آخر شد در دلم افتاد كه مدّت گذشت. پس برگشتم و به آن تاريخ رجوع كردم و حساب كردم ديدم كه از آن زمان بيست وشش سال گذشت وگفتم كه بايد آن مرد، مُرده باشد ومدّت يك ماه نگذشت يا دو ماه كه نامه اى از برادرم رسيد واو در آن شهر بود وبه من خبر داد كه آن مرد وفات كرد.

## حكايت پنجاهم: شيخ حرّ عاملى

همچنين شيخ مذكور در همان كتاب فرموده: من زمانى كه كودكى ده ساله بودم به مريضى سختى دچار شدم بطوريكه خانواده و نزديكان من جمع شدند وگريه مى كردند و براى عزادارى آماده مى شدند و يقين كردند كه من در آن شب خواهم مُرد.

آنگاه من در ميان خواب و بيدارى پيغمبر و دوازده امام عليهم‌السلام را ديدم ومن به آنها سلام كردم و با يك يك آنها دست دادم و بين من وحضرت صادق عليه‌السلام سخنى گذشت كه در ذهنم نماند به جز آنكه آن حضرت در حقّم دعا كرد و بر حضرت صاحب عليه‌السلام سلام كردم و با آن جناب دست دادم و گريه كردم و گفتم: اى مولاى من! مى ترسم كه با اين بيمارى بميرم و مقصد خود را از علم وعمل بدست نياورم.

حضرت فرمود: «نترس، زيرا تو در اين مرض نمى ميرى بلكه خداوند تو را شفا مى دهد وتو عمرى طولانى خواهى داشت».

آنگاه كاسه اى كه در دست مباركش بود بدست من داد. من از آن نوشيدم وسالم شدم وبيمارى از من رفع شد ونشستم. دوستان وخويشانم تعجب كردند ومن از آنچه ديده بودم به آنها چيزى نگفتم مگر بعد از چند روز.

## حكايت پنجاه ويكم: شيخ ابو الحسن شريف عاملى

دانشمند گرانقدر، شيخ ابو الحسن شريف عاملى در كتاب (ضياء العالمين) از حافظ ابو نعيم وابو العلاء همدانى كه هر دو به سند خود روايت كرده اند از ابن عمر كه گفت:

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: «مهدى عليه‌السلام از روستايى كه به آن كرعه مى گويند بيرون مى آيد و بر سر او ابرى است كه در آن ابر منادى، ندا مى كند اين مهدى، خليفه ى خداوند است. پس از او پيروى كنيد». وجماعتى از محمّد بن احمد روايت كردند كه گفت: پدرم مرتب در مورد كرعه سؤال مى كرد و من نمى دانستم كه كرعه كجاست؟

پس شيخ تاجرى با مال و حشم زياد پيش ما آمد و ما در مورد آن روستا از او پرسيديم. گفت: شما از كجا آن روستا را مى شناسيد؟ پدرم گفت: در كتاب هاى حديث آن را ديده ام وماجراى آنرا شنيده ام.

وقتى ظهر شد جوانى را ديدم كه زيباتر و با ابهّت تر و گرانقدرتر از او هرگز نديده بودم بطوريكه ما از نگاه كردن به او سير نمى شديم. آنگاه با آنها نماز ظهر را با دست هاى رها شده، مثل نماز اهل عراق خواند. (نه مثل اهل سنّت كه كتف بسته مى خوانند). وقتى نمازش تمام شد، پدرم به او سلام كرد وبراى او قضيه ما را تعريف كرد. آنگاه ما چند روز در آنجا مانديم و هيچ مردمى مانند آنها نديديم و از آنها هيچ حرف بيهوده و لغوى نشنيديم. آنگاه از او خواهش كرديم كه ما را به راه برساند. او شخصى را همراه ما فرستاد و او با ما تا چاشتگاهى آمد ناگهان ديديم در همان جايى هستيم كه مى خواستيم. پدرم از آن شخص سؤال كرد كه آن مرد چه كسى بود؟

 او گفت: او حضرت مهدى عليه‌السلام بود م ح م د بن الحسن وجايى كه آن جناب در آنجا است، نامش كرعه مى باشد كه از شهرهاى يمن است و از طرفى كه متصل به شهر حبشه است، ده روز راه است در بيابانى كه آبى در آن نيست. عالم متقدم بعد از گفتن اين قصه فرموده: بين آنچه ذكر شده يعنى خروج مهدى عليه‌السلام از كرعه و آنچه ثابت شده كه آن جناب ظاهر مى شود در اوّل ظهورش از مكّه، هيچ منافاتى وجود ندارد زيرا آن جناب از جايى كه در آن اقامت دارد بيرون مى آيد تا اين كه به مكّه مى آيد و او خود را در آنجا ظاهر مى كند.

## حكايت پنجاه ودوّم: مقدس اردبيلى

و همچنين شيخ مذكور بعد از گفتن اين حكايت و حكايت امير اسحاق استر آبادى و مختصرى از قصه ى جزيره خضراء گفته كه: نقل هاى معتبر درباره ديدن حضرت مهدى عليه‌السلام به جز آنچه ذكر كرديم بسيار مى باشد حتى در زمان هاى اخير. پس، بدرستى كه من از افراد مورد اطمينان شنيدم كه، مولانا احمد اردبيلى آن جناب را در جامع كوفه ديد و از او مسائلى را سؤال كرد وهمچنين والد ما مولانا محمّد تقى شيخ، آن جناب را در جامع عتيق اصفهان ديده است.

پس سيّد محدث جزايرى، سيّد نعمت اللَّه در (انوار النعمانيّه) فرمود: مورد اطمينان ترين شيخ هاى من در علم وعمل نقل كرد كه: مولاى اردبيلى شاگردى داشت اهل تفرش كه نامش مير علاّم و بسيار بافضيلت و پرهيزكار بود و او تعريف مى كرد كه:

من در مدرسه حجره اى داشتم كه مشرف بود به قبّه شريفه. برايم اتّفاق افتاد كه من مطالعه خود را در حاليكه بيشتر شب گذشته بود به پايان رسانيدم و آنگاه از حجره بيرون آمدم و در اطراف حضرت شريفه نگاه مى كردم و آن شب، بسيار تاريك بود. مردى را ديدم كه مقابل حرم مطهر ايستاده و دارد مى آيد. گفتم: شايد اين دزد است، آمده كه از قنديل ها بدزدد. آنگاه از منزل خود خارج شدم و رفتم به نزديكش و او مرا نمى ديد. رفت و نزديك در حرم مطهر ايستاد، قفل را ديدم كه باز شد و افتاد. به همين ترتيب در دوم وسوم و بر قبر شريف مشرّف شد. سلام كرد و از كنار قبر مطهر رد شد و من صداى او را شنيدم كه با امام عليه‌السلام در مورد مسئله ى علمى صحبت مى كرد. سپس به سوى مسجد كوفه از شهر بيرون رفت. من به دنبال او مى رفتم و او مرا نمى ديد.

وقتى به محراب مسجد رسيد، شنيدم كه او با شخصى ديگر در مورد همان مسأله صحبت مى كند. برگشت و من از عقب او برگشتم و او مرا نمى ديد. وقتى به دروازه شهر رسيد صبح شده و هوا روشن بود. خود را به او نشان دادم و گفتم: اى مولاى ما. من با تو از اوّل تا آخر بودم. به من بگو كه شخص اوّلى چه كسى بود كه در قبه شريفه با او صحبت مى كردى و شخص دوّم چه كسى بود كه در مسجد كوفه با او صحبت مى كردى؟

آنگاه از من پيمان ها گرفت كه تا زمان مرگش كسى را از آن راز با خبر نكنم. بعد به من فرمود: اى فرزند من بعضى از مسائل براى من مشتبه مى شود و چه بسيار مى شود كه من در شب بيرون مى روم نزد قبر امير المؤمنين عليه‌السلام و در مورد آن مسأله با آن جناب صحبت مى كنم و جواب مى شنوم و در اين شب مرا به سوى صاحب الزّمان عليه‌السلام فرستاد وفرمود: «فرزندم مهدى عليه‌السلام امشب در مسجد كوفه است. پيش او برو واين مسأله را از او بپرس». وآن شخص حضرت مهدى عليه‌السلام بود.

شيخ ابو على در حاشيه رجال خود از استاد خود علامه بهبهانى، كه مير علام مذكور جد سيّد سند، سيّد ميرزاست نقل كرده واو از بزرگان نجف اشرف بود وهمچنين جزء عالمانى بود كه از مريضى طاعون كه در بغداد وحوالى آن در سال ١١٨٦ پيش آمده بود فوت كرده بودند. علامه مجلسى در بحار فرموده: گروهى از سيّد فاضل، مير علاّم خبر دادند كه او گفت... الخ)

با مقدارى اختلاف در آخر آن اينچنين است: من در پشت سر او بودم تا آنكه در مسجد حنّانه مرا سرفه گرفت به طورى كه نتوانستم جلوى خود را بگيرم، وقتى سرفه مرا شنيد متوجه من شد، مرا شناخت وگفت: تو مير علاّمى؟ گفتم: بله. گفت: اينجا چه مى كنى؟ گفتم: من از وقتى كه تو داخل روضه ى مقدسه شدى تا اكنون با تو بودم وتو را به حق صاحب اين قبر قسم مى دهم كه از آنچه در اين شب براى تو اتّفاق افتاده مرا از اول تا آخر باخبر كنى.

گفت: براى تو مى گويم به شرطى كه تا زمانى كه من زنده هستم به كسى نگويى. ووقتى از من پيمان گرفت، گفت: من در مورد بعضى از مسائل فكر مى كردم وآن مسائل برايم سخت شده بود. پس به دلم افتاد كه پيش امير المؤمنين عليه‌السلام بروم ومسأله را از او بپرسم ووقتى به پيش در رسيدم در بدون كليد باز شد. چنانچه ديدى واز خداوند تعالى خواستم كه امير المؤمنين عليه‌السلام جواب مرا بدهد. آنگاه از قبر صدايى شنيده شد كه: «به مسجد كوفه برو واز حضرت قائم عليه‌السلام در آنجا بپرس زيرا كه او امام زمان تو است».

## حكايت پنجاه وسوّم: متوكل بن عمير

ماجراى عالم ربانى، آخوند ملا محمّد تقى مجلسى است كه در صحبت هاى علامه شيخ ابو الحسن شريف به آن اشاره شده وتفصيل آن را نگفت وظاهر آن اين گونه است كه مقصود حكايتى است كه آن مرحوم در جلد چهارم شرح (من لا يحضره الفقيه) در ضمن متوكل بن عمير كه روايت كنند صحيفه كامله سجاديّه است، ذكر نموده وآن اين است كه فرمود: من در آغاز دوران بلوغ، رضاى خدا را طلب مى كردم وسعى وتلاش مى كردم كه رضاى او را بدست آورم واز ياد خدا غافل نمى شدم تا اينكه در بين خواب وبيدارى، حضرت صاحب الزّمان عليه‌السلام را ديدم كه در مسجد جامع قديم اصفهان ايستاده، نزديك جايى كه الان مدرسه من است.

پس بر آن جناب سلام كردم و خواستم كه پاى مباركش را ببوسم، او نگذاشت و مرا گرفت. پس من دستش را بوسيدم و از آن جناب در مورد مسائلى كه برايم مشكل شده بود پرسيدم كه يكى از آنها اين بود كه من در نماز خود، وسوسه داشتم و مى گفتم كه آنها را آن طورى كه از من خواسته اند به جاى نمى آورم و به قضاى آنها مشغول بودم و امكان اينكه بتوانم نماز شب را بخوانم نداشتم و در اين مورد از شيخ خود، شيخ بهايى سؤال كردم. او گفت: يك نماز ظهر و عصر و مغرب به قصد نماز شب بجا بياور و من اينگونه مى كردم. آنگاه از حضرت حجّت عليه‌السلام سؤال كردم كه: من نماز شب بخوانم؟

فرمود: «نماز شب بخوان وآن نماز مصنوعى را كه بجا مى آوردى، ديگر بجاى نياور». واز اين قبيل سؤالات كه در خاطرم نمانده است.

آنگاه گفتم: اى مولاى من! براى من اين سعادت فراهم نمى شود كه به خدمت جناب تو در هر زمانى برسم، پس به من كتابى بده كه هميشه طبق آن عمل كنم.

آنگاه فرمود: «من براى تو كتابى به مولا محمّد تاج دادم». ومن در خواب او را مى شناختم. بعد فرمود: «برو وآن كتاب را از او بگير». ومن از در مسجدى كه مقابل روى آن جناب بود به سمت دار بطّيخ كه محلّه اى از اصفهان است بيرون رفتم.

وقتى به آن شخص رسيدم و مرا ديد گفت: تو را صاحب الامر عليه‌السلام پيش من فرستاده؟ گفتم: بله. آنگاه از بغل خود كتاب كهنه اى را بيرون آورد. وقتى آنرا باز كردم فهميدم كتاب دعا مى باشد. پس آنرا بوسيدم و بر چشم خود گذاشتم و برگشتم و متوجه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام شدم كه بيدار شدم و آن كتاب با من نبود. آنگاه شروع به گريه وناله وزارى كردم تا طلوع فجر، چرا كه آن كتاب ديگر پيش من نبود. وقتى نمازم و تعقيبات آن به پايان رسيد در دلم اينگونه افتاد كه مولانا محمّد همان شيخ بهايى است و اينكه حضرت به او تاج گفته اند به دليل شهرتى است كه در ميان عالمان پيدا كرده است.

پس وقتى به محل درس او كه در كنار مسجد جامع است رفتم، ديدم كه او به مقابله با صحيفه ى كامله مشغول است و خواننده سيد صالح امير ذوالفقار گلپايگانى بود. من يك ساعتى نشستم تا اينكه كارش تمام (مقابله: هنگامى كه مى خواهند صحت مطلب يا كتابى را تحقيق كنند، آنرا با اصلش تطبيق مى كنند كه به اين كار مقابله مى گويند).

شد و ظاهراً صحبت ميان آنها در مورد سند صحيفه بود ولى به خاطر غمى كه بر من چيره شده بود سخن ايشان را نفهميدم و گريه مى كردم. با همين حال پيش شيخ رفتم و خوابم را براى او تعريف كردم و در ضمن به خاطر گم شدن كتاب، گريه مى كردم. شيخ گفت: بشارت بر تو باد كه به آنچه مى خواستى از علوم الهيّه ومعارف يقينه خواهى رسيد.

قلبم آرام نشد و با گريه و تفكّر بيرون رفتم. در دلم افتاد كه به آن سمتى كه در خواب به آنجا رفتم بروم.

وقتى به محله دار بطّيخ رسيدم مرد پرهيز كارى را ديدم كه اسمش آقا حسن و لقبش تاج بود. وقتى به او رسيدم، سلام كردم.

گفت: اى فلان! كتب وقفيّه اى در پيش من است و هر طلبه اى كه آنرا مى گيرد به شروط وقف آن عمل نمى كند و تو به آن عمل مى كنى. بيا واين كتاب ها را نگاه كن و به هر كدام كه احتياج دارى آنرا بردار. با او به كتابخانه اش رفتم و اوّلين كتابى كه به من داد همان بود كه در خواب ديدم. پس شروع به گريه وناله كردم و گفتم اين براى من كافى است و يادم نيست كه خواب را براى او گفتم يا نه و نزد شيخ آمدم و شروع كردم به مقابله ى نسخه او كه جدّ پدرش نوشته بود از نسخه ى شهيد و شهيد نسخه خود را از نسخه عميد الرؤساء و ابن سكون نوشته بود و مقابله كرده بود با نسخه ى ابن ادريس بدون واسطه يا به يك واسطه ونسخه اى كه حضرت صاحب الامر عليه‌السلام به من بخشيد، به خط شهيد نوشته شده بود وكاملاً منطبق بود با آن نسخه.

حتى در نسخه هايى كه در حاشيه آن نوشته شده بود وبعد از آنكه مقابله كردن با آن به پايان رسيد، مردم شروع به مقابله پيش من كردند وبه بركت لطف وعطاى حضرت حجّت عليه‌السلام صحيفه ى كامله در شهرها ودر هر خانه مانند آفتاب، طالع شد ومخصوصاً در اصفهان. زيرا كه بيشتر مردم داراى صحيفه اند واكثر آنها از صالحان واهل دعا شدند وبسيارى هم، مستجاب الدّعوة. واين همان آثار معجزه ى حضرت صاحب عليه‌السلام است وآنچه خداوند بواسطه ى اين صحيفه به من عطا فرمود كه قابل شمارش نيست.

مؤلف گويد: علامه مجلسى در بحار صورت اجازه مختصرى از پدر خود را در مورد صحيفه ى كامله ذكر كرده ودر آنجا گفته: من صحيفه ى كامله را كه ملقّب به زبور آل محمّد، انجيل اهل بيت: ودعاى كامل با سندهاى بسيار وطريقه هاى مختلف است روايت مى كنم.

## حكايت پنجاه وچهارم: ميرزا محمد استر آبادى

علامه ى مجلسى در بحار فرموده: گروهى از سيّد سند، ميرزا محمّد استر آبادى به من خبر دادند كه گفت: شبى در اطراف بيت اللَّه الحرام مشغول طواف بودم، ناگهان جوان خوشرويى را ديدم كه مشغول طواف بود.

وقتى نزديك من رسيد دسته گل سرخى به من داد وآن وقت، فصل گل نبود. آنرا گرفتم و بوييدم وگفتم: اى سيّد من اين از كجا است؟ فرمود: «از خرابات براى من آورده اند». آنگاه از نظرم غايب شد واو را نديدم.

## حكايت پنجاه وپنجم: شهيد ثانى

شيخ فاضل گرانقدر، محمّد بن على بن حسن عودتى شاگرد شهيد ثانى در رساله ى (بغية المريد) در احوالات شهيد، استاد خود والطافى كه به ايشان شده آورده است كه:

شب چهارشنبه دهم ربيع الاول سال ٩٠٦ كه او در منزل رمله، تنها به مسجد معروف به جامع ابيض رفت كه زيارت كند انبيايى را كه در غار آنجا است و ديد كه در قفل شده است و كسى در مسجد نيست.آنگاه دست خود را روى قفل گذاشت و كشيد، قفل در باز شد. در غار پايين رفت و به نماز ودعا مشغول شد و غرق در راز و نياز شد به طورى كه فراموش كرد كه قافله حركت كرده، آنگاه مدّتى نشست. پس از آن داخل شهر شد و به سوى مكان قافله رفت و فهميد كه آنها رفته اند و كسى از آنها نمانده. آنگاه در كار خود سرگردان شد و بسيار فكر كرد در اينكه به آنها بپيوندد با اينكه پياده راه رفتن براى او بسيار مشكل بود چرا كه اسباب و وسايل او را نيز با خود برده بودند. پس در همان راهى كه رفته بودند شروع به حركت كرد ولى به آنها نرسيد و از دور هم آنها را نديد و بسيار خسته شد.

آنگاه در اين حالت كه در سختى ورنج افتاده بود، ناگهان مردى را ديد كه بر استرى سوار است و رو به او كرده وبه آن طرف مى آيد. وقتى به او رسيد فرمود: «در پشت من سوار شو». او را سوار كرد و مثل برق عبور كرد. كمى نگذشت كه او را به كاروان رساند و از استر او را به پايين آورد وبه او فرمود: «به پيش رفقاى خود برو». و او وارد كاروان شد. شهيد فرمود: بسيار جستجو كردم كه در بين راه او را ببينم واصلاً او را نديدم و قبل از آن هم نديده بودم.

## حكايت پنجاه وششم: سيّد عليخان موسوى

سيّد دانشمند استاد، سيّد عليخان، خلف عالم گرانقدر سيّد خلف بن سيّد عبد المطلب موسوى مشعشى حويزى در كتاب (خير المقال) در مورد حكايات آنان كه در عصر غيبت امام عصر عليه‌السلام را ديدند گفته كه: از جمله آن حكايت ها حكايتى است كه مردى مؤمن از كسانى كه من به آنها اطمينان دارم ما را از آن آگاه كرده و او با گروهى اندك در كاروان حج كرد.

هنگام برگشت مردى با آنها بود كه گاهى پياده مى رفت وگاهى سواره. اتفّاقاً در يكى از منزل ها كاروان با سرعت و شتاب حركت مى كرد و براى آن مرد، سوارى فراهم نشد. پس براى استراحت و كمى خواب پايين آمدند، آنگاه از آنجا كوچ كردند و آن مرد از شدّت خستگى و رنجى كه به او رسيده بود بيدار نشد. آن گروه هم به جستجوى او نپرداختند و او همچنان خواب بود تا آنكه به وسيله حرارت آفتاب بيدار شد و كسى را نديد. پس پياده به راه افتاد و مطمئن بود كه هلاك مى شود. به همين دليل به حضرت مهدى عليه‌السلام استغاثه نمود و در آن حال بود كه مردى را ديد كه در شكل و قيافه اهل باديه مى باشد و سوار بر شترى است. آن مرد گفت: «اى فلان! تو از كاروان عقب ماندى؟» گفتم: بله. گفت: «آيا دوست دارى كه تو را به دوستانت برسانم؟» گفتم: به خدا اين خواسته من است و غير از اين چيزى نيست. فرمود: «پس نزديك بيا». وشتر خود را خوابانيد و مرا در رديف خود سوار كرد و به راه افتاد. پس چند قدمى نرفته بوديم كه به كاروان رسيديم. وقتى نزديك آنها رسيديم گفت: «اينها دوستان تو هستند» آنگاه مرا گذاشت ورفت.

## حكايت پنجاه وهفتم: شيخ قاسم

وهمچنين در آن كتاب گفته: مردى از اهل ايمان، از اهل شهر ما كه به او شيخ قاسم مى گويند و او بسيار به حج مى رفت به من خبر داد و گفت: روزى از راه رفتن خسته شدم. پس در زير درختى خوابيدم وخواب من طولانى شد و حاجيان از كنار من عبور كردند و بسيار از من دور شدند. وقتى بيدار شدم، متوجه شدم كه خوابم طولانى شده است و حاجيان از من دور شدند و نمى دانستم كه به كدام طرف بروم. آنگاه متوجه سمتى شدم و با صداى بلند فرياد مى كردم: يا صالح! و منظورم حضرت مهدى عليه‌السلام بود. چنانكه ابن طاووس در كتاب (امان) در بيان آنچه در وقت گم شدن راه گفته مى شود، ذكر كرده است. پس در همين حال كه فرياد مى كردم ناگهان سوارى را ديدم كه بر شترى سوار است به شكل عرب هاى بدوى (عربهاى باديه نشين). وقتى مرا ديد به من فرمود: «تو از حاجيان دور شدى؟» گفتم: آرى. فرمود: «در عقب من سوار شو كه تو را به آنها برسانم».

آنگاه در پشت او سوار شدم و زمانى نگذشت كه به قافله رسيديم. وقتى نزديك شديم مرا پايين آورد وفرمود: «بدنبال كار خود برو». به او گفتم: تشنگى هوا مرا اذيّت كرده است.

آنگاه از زين شتر خود مشكى بيرون آورد كه در آن آب بود و مرا از آن سيراب نمود. قسم به خداوند كه آن لذيذترين و گواراترين آبى بود كه آشاميدم.

آنگاه رفتم تا وارد جمع حاجيان شدم وبه ياد او افتادم واو را نديدم و بعد از آن هم او را در بين حاجيان نديدم تا زمانى كه برگشتيم.

## حكايت پنجاه وهشتم: سيّد احمد رشتى موسوى

جناب مستطاب، سيّد احمد بن سيّد هاشم بن سيّد حسن رشتى موسوى، تاجر ساكن رشت در هفده سال قبل به نجف اشرف مشرف شد و با عالم ربّانى و فاضل صمدانى، شيخ على رشتى - طاب ثراه - كه در حكايت آينده ذكر خواهد شد به منزل من حقير آمدند و وقتى بلند شدند، شيخ در مورد پرهيزكارى و استوارى سيّد مذكور صحبت كرد وفرمود كه:

ماجراى عجيبى بود و در آن وقت فرصت بيان آن نبود. بعد از چند روزى ملاقات شد، فرمود: سيد رفت و قضيه را با مقدارى از حالات سيّد گفت. بسيار متأسف شدم از اينكه آنها را از خود او نشنيدم. اگرچه مقام شيخ اجلّ از آن بود كه حتى كمى خلاف گفته او نقل كند واز آن سال تا چند ماه قبل اين مطلب در ذهن من بود تا در ماه جمادى الاخر اين سال كه از نجف اشرف برگشته بودم، در كاظمين سيّد صالح مذكور را ديدار كردم كه از سامره برگشته بود و عازم ايران بود.

پس شرح حال او را چنانچه شنيده بودم پرسيدم واز آن جمله ماجراى گفته شده را مطابق آن نقل كرد وآن قضيه چنان است كه گفت: در سال ١٢٨٠ به قصد حج بيت اللَّه الحرام از دارالمرز رشت به تبريز آمدم و در خانه حاجى صفر على تاجر تبريزى معروف اقامت گزيدم. وقتى ديدم كاروان نيست، متحير شدم تا آنكه حاجى جبّار جلودار سدهى اصفهانى به تنهايى بطرف طربوزن حركت كرد. از او اسبى كرايه كردم و رفتم. وقتى به منزل اوّل رسيديم سه نفر ديگر با تشويق حاجى صفر على به من پيوستند. يكى حاجى ملاّ باقر تبريزى حجّه فروش معروف علماء و حاجى سيّد حسين تاجر تبريزى و حاجى على نامى كه خدمت مى كرد.

پس به اتّفاق همگى حركت كرديم تا به ارزنة الرّوم رسيديم و از آنجا عازم طربوزن شديم و در يكى از منزل هاى بين اين دو شهر حاجى جبار جلودار پيش ما آمد وگفت: «اين مقصدى را كه در پيش داريم مقدارى ترسناك است كمى زودتر بارهايتان را ببنديد كه به همراه كاروان باشيد».

چون در ديگر منزل ها اكثراً از عقب قافله با فاصله راه مى رفتيم. پس ما هم به طور تخمينى دو ساعت و نيم يا سه ساعت به صبح مانده همگى حركت كرديم. به اندازه نيم يا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بوديم كه هوا تاريك شد و برف شروع به باريدن كرد به طورى كه دوستان هر كدام سر خود را پوشانيدند و تند حركت كردند و من هم هر چه كردم كه با آنها بروم نشد تا اينكه آنها رفتند و من تنها ماندم.

بعد از اسب پياده شدم و در كنار راه نشستم و بسيار مضطرب و نگران بودم، چون نزديك ششصد تومان براى مخارج راه همراه داشتم بعد از مقدارى تفكر و تأمل تصميم گرفتم كه در همين جا بمانم تا فجر طلوع كند و به منزلى كه از آنجا بيرون آمديم برگردم و از آنجا چند نفر به عنوان محافظ به همراه خود بردارم و به كاروان بپيوندم. در همان حال در مقابل خود باغى ديدم و در آن باغ باغبانى كه در دستش بيلى بود كه بر درختان مى زد تا برف آنها بريزد. آنگاه جلو آمد و نزديك من ايستاد و فرمود: «تو كيستى؟» گفتم: دوستان رفته اند و من جا مانده ام وراه را گم كرده ام.

به زبان فارسى گفت: «نافله بخوان تا راه را پيدا كنى». ومن مشغول خواندن نافله شدم. بعد از اينكه نافله را خواندم دوباره آمد وفرمود: «نرفتى؟» گفتم: به خدا قسم راه را نمى دانم. فرمود: «جامعه بخوان». من زيارت جامعه را حفظ نبودم و تا حالا هم حفظ نكردم، با آنكه به طور مرتب به زيارت عتبات مشرف شدم. آنگاه از جاى بلند شدم و جامعه را به طور كامل از حفظ خواندم. باز آمد وفرمود: «نرفتى؟ هستى؟»

ومن بى اختيار گريه كردم و گفتم: هستم، راه را نمى دانم. فرمود: «عاشورا بخوان». ومن عاشورا، را هم حفظ نبودم والان هم نيستم. آنگاه بلند شدم و مشغول خواندن زيارت عاشورا از حفظ شدم تا آنكه تمام لعن وسلام ودعاى علقمه را خواندم. ديدم دوباره آمد وفرمود: «نرفتى؟ هستى؟»

گفتم: نه، تا صبح هستم.

فرمود: «حالا من تو را به كاروان مى رسانم».

آنگاه رفت وبر الاغى سوار شد و بيل خود را بر روى دوش گذاشت وآمد، فرمود: «به رديف من برالاغ سوار شو». سوار شدم. آنگاه عنان اسب را كشيدم، فرمان نبرد وحركت نكرد.

فرمود: «افسار اسب را به من بده». دادم.

آنگاه بيل را روى دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد و اسب در نهايت فرمانبردارى حركت كرد. آنگاه دست خود را روى زانوى من گذاشت و فرمود: «شما چرا نافله نمى خوانيد؟ نافله! نافله! نافله!» سه مرتبه وباز فرمود: «شما چرا عاشورا نمى خوانيد؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا!» سه مرتبه وبعد فرمود: «شما چرا جامعه نمى خوانيد؟ جامعه! جامعه! جامعه!» يكدفعه برگشت وفرمود: «رفقاى شما آنها هستند كه لب نهر آبى فرود آمده» مشغول وضو گرفتن بودند به جهت نماز صبح.

ومن از الاغ پايين آمدم كه سوار اسب خود شوم و نتوانستم. آنگاه آن جناب پياده شد و بيل را در برف فرو برد و مرا سوار كرد و سر اسب را به طرف دوستان برگردانيد. من در آن حال به فكر افتادم كه اين شخص چه كسى بود كه به زبان فارسى حرف مى زد در حاليكه زبانى جز تركى و مذهبى جز عيسوى در آن اطراف نبود و چگونه مرا با اين شتاب به دوستان خود رسانيد؟ آنگاه به پشت سر خود نگاه كردم و كسى را نديدم واز او هيچ نشانى نيافتم سپس به دوستان خود پيوستم.

## حكايت پنجاه ونهم: شيخ على رشتى

عالم گرانقدر، شيخ على رشتى از شاگردان خاتم المحقّقين الشيخ مرتضى - اعلى اللَّه مقامه - وسيّد سند، استاد اعظم بود. وقتى مردم شهر لار و اطراف آنجا از نداشتن عالم جامع نافذ الحكمى شكايت كردند، آن مرحوم را به آنجا فرستادند. سالها در سفر و حضر با او همنشين بودم و در فضيلت و اخلاق خوب وتقوا كمتر كسى را مثل او ديدم. نقل كرد:

وقتى از زيارت ابا عبد الله عليه‌السلام برمى گشتم واز راه آب فرات به سمت نجف اشرف مى رفتم، در كشتى كوچكى كه بين كربلا و طويرج بود نشستم و مردم آن كشتى همه اهل حلّه بودند و از طويرج راه حلّه و نجف جدا مى شود. آنگاه گروهى را ديدم كه مشغول لهو لعب و شوخى شدند به غير از يك نفر كه با آنها بود ولى با آنها همراهى نمى كرد و آثار متانت و سنگينى در او آشكار بود، نه مى خنديد و نه شوخى مى كرد و آن گروه از مذهب او ايراد مى گرفتند و عيب جويى مى كردند با اين حال در خوردن و آشاميدن شريك بودند.

بسيار تعجب كردم و فرصت سؤال كردن نبود تا اينكه به جايى رسيديم كه به خاطر كمى آب، ما را از كشتى بيرون كردند. در كنار نهر راه مى رفتيم آنگاه از او در مورد علّت دورى كردن از دوستانش و اينكه چرا آنها از مذهب او ايراد مى گرفتند پرسيدم.

گفت: آنها دوستان من هستند كه سنّى مى باشند و پدرم هم از آنها بود و مادرم اهل ايمان و خود من هم مانند آنها بودم و به بركت حضرت مهدى عليه‌السلام شيعه شدم. آنگاه از چگونگى آن پرسيدم.

گفت: اسم من ياقوت است و شغل من هم فروختن روغن در كنار پل حلّه است. سالى براى خريدن روغن از حلّه به اطراف و نواحى در نزد باديه نشينان عرب رفتم. پس مقدارى دور شدم تا آنچه كه مى خواستم خريدارى كردم و با گروهى از اهل حلّه برگشتم. در بعضى از منازل وقتى فرود آمديم خوابيديم. وقتى بيدار شدم كسى را نديدم. همه رفته بودند و راه ما در صحراى بى آب و علفى بود كه درّندگان بسيارى داشت و در نزديكى آن هيچ آبادى نبود مگر بعد از گذشتن از فرسخ هاى بسيار.

آنگاه بلند شدم و بارم را برداشتم و به دنبال آنها رفتم. بعد از كمى پياده روى، راه را گم كردم و سرگردان شدم و از حيوانات وحشى و تشنگى مى ترسيدم. آنگاه به خلفاء و شيخ ها متوسل شدم و آنها را شفيع خود در نزد خداوند قرار دادم و گريه كردم امّا هيچ گشايشى در كارم نديدم. با خود گفتم: من از مادر مى شنيدم كه مى گفت: ما امام زنده اى داريم كه كنيه اش ابو صالح مى باشد، به گمشدگان راه را نشان مى دهد وبه فرياد بيچارگان مى رسد و به ضعيفان كمك و يارى مى رساند. آنگاه با خداوند عهد كردم كه به او متوسل شوم و اگر مرا نجات داد به مذهب مادرم برگردم. پس او را صدا كردم و گريه و زارى مى كردم، ناگهان كسى را ديدم كه با من راه مى رود و عمامه ى سبزى بر سرش است كه رنگش مانند اين بود. و به علف هاى سبزى كه در كنار نهر روييده بود اشاره كرد. آنگاه راه را به او نشان داد و دستور داد كه به مذهب مادرش ايمان آورد و كلماتى را فرمود كه من (مؤلف كتاب) فراموش كردم.

وفرمود: «به زودى به روستايى مى رسى كه اهل آن همگى شيعه هستند».

گفتم: اى آقاى من! اى آقاى من! با من تا اين روستا نمى آييد؟

فرمود: «نه، زيرا هزار نفر در اطراف شهر به من استغاثه نمودند ومن بايد آنها را نجات بدهم».

اين نتيجه صحبت هاى آن جناب بود كه در ذهنم ماند، آنگاه از نظرم غايب شد. وكمى نرفته بودم كه به آن روستا رسيدم وراه تا آنجا بسيار بود وآن گروه روز بعد به آنجا رسيدند. وقتى به حلّه رسيدم نزد سيّد فقهاى كاملين، سيّد مهدى قزوينى كه ساكن حلّه بود رفتم وجريان را برايش تعريف كردم وعلم هايى كه در مورد مذهب بود از او ياد گرفتم واز او در مورد كارى كه به وسيله آن بتوانم دوباره آن جناب را ديدار كنم پرسيدم واو فرمود: چهل شب جمعه به زيارت ابا عبد الله عليه‌السلام برو.

ومن مشغول شدم و از حلّه براى زيارت شب جمعه به آنجا مى رفتم تا آنكه يك شب جمعه باقى ماند. روز پنج شنبه بود كه از حلّه به كربلا رفتم وقتى به دروازه شهر رسيدم ديدم مأموران از افرادى كه وارد مى شوند طلب تذكره مى كنند در حاليكه من نه تذكره داشتم ونه پول آنرا. به همين دليل سرگردان شدم وافراد نزديك دروازه مزاحم يكديگر بودند ويكبار مى خواستم كه به طور پنهانى از آنها بگذرم امّا نتوانستم. در همين حال حضرت ولى عصر عليه‌السلام را ديدم در حالى كه در هيأت طلبه هاى عجم بود يعنى عمامه سفيدى بر سر داشت وداخل شهر است. وقتى آن جناب را ديدم به او متوسل شدم واستغاثه كردم. آنگاه بيرون آمد ودست مرا گرفت وداخل دروازه كرد در حاليكه كسى متوجّه نشد وقتى وارد شدم ديگر آن حضرت را نديدم وبسيار حسرت خوردم.

## حكايت شصتم: ملاّ زين العابدين سلماسى

عالم عامل، داراى مذهب كامل، ميرزا اسماعيل سلماسى كه اهل صدق وصلاح است وسالها است كه در روضه مقدسه كاظمين عليهما‌السلام امام جماعت است ومورد قبول خاصّ وعامّ وعلماى اعلام است گفت:

پدرم، آخوند زين العابدين سلماسى (كه از علماى بزرگ وصاحب كرامات و محرم اسرار علامه طباطبايى، بحر العلوم بود و متولى ساختن قلعه سامره با برادرم ميرزا محمد باقر كه از لحاظ سنّ از من بزرگتر بود). برايم مى گفت: چون اين حكايت مربوط به پنجاه سال قبل از اين بود، من دچار ترديد شدم واو نيز از پدرش نقل كرد كه فرمود از جمله كرامت هاى آشكار ائمه ى طاهرين:

در سرّ من رأى در اواخر ماه دوازدهم يا اوايل ماه سيزدهم اين است كه: مردى از عجم در تابستان كه هوا به شدّت گرم بود به زيارت عسكريين عليهما‌السلام مشرف شد و قصد زيارت كرد و آن زمانى بود كه كليددار وسط روز در رواق مهيّاى خوابيدن بود و درهاى حرم مطهر بسته بود و درِ رواق در نزديكى پنجره ى غربى بود كه از رواق به طرف صحن باز مى شد.

وقتى صداى پاى زائران را شنيد در را باز كرد و خواست كه براى آن شخص زيارت بخواند. آن زائر به او گفت: اين يك اشرفى را بگير و مرا به حال خود بگذار كه مى خواهم با توجّه و حضور قلب زيارتى بخوانم.

كليددار قبول نكرد وگفت: روال كار را به هم نمى زنم. آنگاه اشرفى دوّم و سوّم را به او داد، امّا نپذيرفت وو قتى زيادى اشرفي ها را ديد بيشتر طمع كرد و اشرفي ها را پس داد.

و آن زائر رو به حرم شريف كرد و با دل شكسته عرض كرد: پدر و مادرم فداى شما باد! قصد داشتم شما را با خضوع و خشوع زيارت كنم و شما شاهد هستيد كه او مانع شد. سپس كليددار او را بيرون كرد و به گمان آنكه آن شخص به سوى او بر مى گردد و هر چه مى تواند به او مى دهد در را بست و رفت به طرف شرقى رواق كه از آن طرف به طرف غربى رواق برگردد.

وقتى به ركن اول كه از آنجا بايد به طرف پنجره ها منحرف شود رسيد ديد سه نفر به طرف او مى آيند و هر سه نفر در يك صف بودند به غير از يكى از آنها كه كمى جلوتر از كسى كه در كنار او بود حركت مى كرد و همچنين به حساب سن، دوّمى از سوّمى وسوّمى از همه كوچكتر بود و در دست او قطعه نيزه اى بود كه سرش پيكان داشت.

وقتى كليددار آنها را ديد حيران شد. صاحب نيزه در حالى كه سرشار از خشم و غضب بود متوجه او شد. در حاليكه چشمانش از شدّت خشم سرخ شده بود نيزه خود را به قصد زدن حركت داد و فرمود: اى ملعون پسر ملعون! مگر اين فرد به خانه تو يا به زيارت تو آمده بود كه تو مانع او شدى؟ آنگاه كسى كه از همه بزرگتر بود رو به او كرد و با دست خويش اشاره كرد ومانع شد و فرمود: «همسايه ى تو است با همسايه ى خود مدارا كن».

آنگاه صاحب نيزه دست نگه داشت دوباره به خشم آمد و نيزه را حركت داد و همان حرف اوّل را دوباره تكرار فرمود. او كه بزرگتر بود باز اشاره نمود و جلوگيرى كرد و در مرتبه سوم باز آتش خشمش شعله ور شد و نيزه را حركت داد و آن شخص متوجه چيزى نشد. غش كرد و بر زمين افتاد و به هوش نيامد مگر در روز دوّم يا سوّم آن هم در خانه خودش. وقتى شب خويشان و دوستانش آمدند درِ رواق را كه از پشت بسته بود باز كردند و او را بيهوش ديدند و به خانه اش بردند.

پس از دو روز كه به حال آمد نزديكانش در اطراف او گريه مى كردند و او آنچه كه بين خودش و آن زائر و آن سه نفر پيش آمده بود براى آنها تعريف كرد وفرياد زد: به من آب بدهيد كه سوختم و هلاك شدم. پس آنها مشغول ريختن آب بر روى او شدند و او فرياد مى كرد تا آنكه پهلوى او را باز كردند. ديدند كه به اندازه يك درهمى از آن سياه شده و او مى گفت: صاحب آن قطعه مرا با نيزه خود زد. نزديكان او، آن شخص را به بغداد نزد پزشكان بردند و همه از درمان او عاجز و ناتوان بودند به همين دليل او را به بصره بردند چون در آنجا طبيب فرنگى بسيار معروفى بود.

وقتى او را به آن پزشك نشان دادند او نبضش را گرفت، بسيار تعجب كرد. زيرا كه در او چيزى كه بخواهد بدى حال او را نشان دهد و يا ورم و ريشه اى را كه باعث شود آن نقطه از بدنش سياه شود نديد. پس طبيب گفت: فكر مى كنم اين فرد به بعضى از اولياى خداوند بى ادبى كرده كه خداوند به آن دليل او را به اين درد دچار نموده است.

وقتى از درمان او مأيوس شدند او را به بغداد برگرداندند واو در بغداد يا در راه بغداد فوت كرد ونام او حسان بود.

## حكايت شصت ويكم: سيّد بحر العلوم

همچنين از جناب مولاى سلماسى نقل كرد كه گفت: من در مجلس سيّد بحر العلوم حضور داشتم كه شخصى از او در مورد جاى ديدن چهره زيباى امام عصر عليه‌السلام در غيبت كبرى سؤال كرد، در حاليكه سيّد مشغول كشيدن قليان بود. از جواب دادن امتناع كرد و سر به زير انداخت و خود را مخاطب قرار داد و آهسته فرمود و من شنيدم كه مى گفت: چه در جواب او بگويم، حال آنكه آن حضرت مرا در بغل گرفت و به سينه خود چسبانيد، در صورتيكه وارد شده كه گفته اند هر كس در عصر غيبت مدّعى رؤيت حضرت شد او را تكذيب كنيد. و اين سخن را مرتب تكرار مى كرد. آنگاه در جواب شخصى كه سؤال كرده بود فرمود: از اهل عصمت: روايت شده كسى كه مدعى شد كه حضرت حجّت عليه‌السلام را ديده تكذيب كنيد و به همين دو كلمه بسنده كرده و به آنچه زمزمه مى فرمود اشاره نكرد.

## حكايت شصت ودوّم: سيّد بحر العلوم

وهمچنين از عالم مذكور نقل كرده كه گفت: با جناب سيّد در حرم عسكريين عليهما‌السلام نماز خوانديم. هنگام بلند شدن بعد از تشهد ركعت دوّم حالى به او دست داد كه كمى توقف كرد آنگاه بلند شد. وقتى نمازش تمام شد همه ما تعجب كرديم و علّت آن توقف را نفهميديم و هيچ كس از ما هم جرأت سؤال كردن نداشت تا آنكه به خانه خود برگشتيم و سفره غذا حاضر شد، يكى از سادات آن مجلس به من اشاره كرد كه علت آن توقف را از آن جناب بپرسم.

گفتم: نه، تو از ما به او نزديكتر هستى.

آنگاه جناب سيّد متوجه من شد و فرمود: در مورد چه چيزى صحبت مى كنيد؟ و من از همه جسارتم نزد ايشان بيشتر بود و گفتم كه: اينها مى خواهند بدانند كه چرا آن حالت در نماز براى شما اتفاق افتاد. فرمود: به درستى كه حضرت حجّت عليه‌السلام داخل حرم شد به خاطر اينكه بر پدر بزرگوارش سلام كند و من متوجه شدم و آن حال به من دست داد و اين به خاطر ديدن آن جمال نورانى بود تا آنكه از حرم خارج شدند.

## حكايت شصت وسوّم: سيّد بحر العلوم

همچنين جناب مولاى سلماسى ناظر امور جناب سيّد در روزهاى مجاورت مكّه معظمه نقل كرد وگفت كه:

آن جناب با آنكه در شهر غربت و به دور از دوستان و خويشان بود بسيار در بخشش و عطا كردن قوى القلب بود و به زياد شدن مخارج اعتنايى نداشت تا اينكه روزى پيش آمد كه ما چيزى نداشتيم.

من وضعيت را خدمت سيد عرض كردم كه: خرج زياد است وچيزى در دست نيست. پس چيزى نفرمود و سيّد عادت داشت كه در صبح طواف مى كرد و به خانه مى آمد و در اتاقى كه مخصوص خودش بود مى رفت. آنگاه ما براى او قليان مى برديم و او مى كشيد. پس بيرون مى آمد و در اتاق ديگرى مى نشست و شاگردان از هر مذهبى جمع مى شدند و او براى هر گروه طبق مذهب خودشان درس مى داد. پس در آن روز كه از تنگدستى در روز گذشته شكايت كرده بودم وقتى از طواف برگشت طبق عادت قليان را حاضر كردم كه ناگهان كسى در را كوبيد. وسيّد به شدّت نگران شد و به من گفت: قليان را بگير و از اينجا بيرون ببر و خود به شتاب بلند شد و نزديك در رفت و آنرا باز كرد.

ديدم شخص گرانقدرى به شكل عرب ها وارد شد و در اتاق سيّد نشست. سيّد در نهايت ذلّت و كوچكى، آرام ومؤدب دم در نشست و به من اشاره كرد كه قليان را نزديك نبرم. ساعتى نشستند و با يكديگر صحبت كردند. آنگاه بلند شد و سيّد با شتاب برخاست و در را باز كرد و دستش را بوسيد و او را بر روى شترى كه نزديك درِ خانه خوابانيده بود سوار كرد. او رفت و سيّد با رنگ پريده برگشت و حواله اى را به من داد وگفت:

«اين حواله اى است براى مرد صرّافى كه در كوه صفا مى باشد پيش او برو و آنچه كه بر او حواله شده بگير». پس آن برات را گرفتم ونزد همان مرد بردم. وقتى برات را گرفت، به آن نگاه كرد، آنرا بوسيد وگفت: برو چند حمّال بياور.

پس رفتم و چهار حمال آوردم. به اندازه اى كه آن چهار نفر قدرت داشتند، ريال فرانسه آورد و آنها برداشتند و ريال فرانسه پنج قِران عجمى است و چيزى هم بيشتر. آنها پولها را به منزل آوردند. روزى نزد آن صرّاف رفتم كه از حال او جويا شوم و اينكه آن حواله مال چه كسى بود، كه نه صرّافى ديدم ونه دكّاني! از كسى كه در آنجا بود از صرّاف سؤال كردم. گفت: ما در اينجا هرگز صرافى نديده بوديم و در اينجا فلانى مى نشيند. آنگاه فهميدم كه اين از اسرار الهى بوده است.

## حكايت شصت وچهارم: سيد بحر العلوم

عالم صالح پرهيزكار جناب ميرزا حسين لاهيجى رشتى، مجاور نجف اشرف كه از عزيزترين صالحان و فضلاى متّقى معروف در نزد علما بود، از عالم ربّانى ملاّ زين العابدين سلماسى نقل كرد كه: روزى جناب بحر العلوم وارد حرم امير المؤمنين عليه‌السلام شد. در حاليكه اين بيت را زمزمه مى كرد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| چه خوش است صوت قرآن  |  | ز تو دلربا شنيدن  |

از سيّد علت خواندن اين بيت را پرسيدم:

فرمود: وقتى وارد حرم امير المؤمنين عليه‌السلام شدم حضرت حجّت عليه‌السلام را ديدم كه در قسمت بالا سر حرم مطهر با صداى بلند قرآن تلاوت مى فرمود. وقتى صداى آن بزرگوار را شنيدم آن بيت را خواندم وقتى وارد حرم شدم قرائت را ترك نموده و از حرم بيرون رفتند.

## حكايت شصت وپنجم: ملاّ زين العابدين سلماسى

فرد مورد اطمينان عادل امانتدار، آقا محمد كه بيشتر از چهل سال است كه مسئول روشنايى حرم عسكريين عليهما‌السلام و سرداب شريف است و امين سيد استاد از مادر خود كه از زنان صالحه ى معروف است و تا الان هم زنده است، نقل كرد كه گفت:

روزى با اهل بيت عالم ربانى، ملاّ زين العابدين سلماسى (در آن روزها كه مجاور سرّ من رأى بود به خاطر ساختن قلعه آن شهر) در سرداب شريف بوديم و آن روز، روز جمعه بود و جناب آخوند به خواندن دعاى ندبه ى معروفه مشغول شد و مثل زن مصيبت زده و عاشق فراق كشيده گريه مى كرد و ناله مى زد و ما هم در گريه و ناله كردن با او همراهى مى كرديم. در همين حالت بوديم كه ناگهان بوى عطر عجيبى در فضاى سرداب منتشر شد.

فضا پر شده بود از بوى خوش به نحوى كه هوش از سر ما ربوده بود، همه ساكت شديم و توانايى حرف زدن نداشتيم و همچنان متحير بوديم تا اينكه مدتى گذشت. آنگاه آن بوى خوش تمام شد و هوا به همان حالت اول برگشت و ما هم مشغول خواندن دعا شديم. وقتى به خانه برگشتيم از جناب آخوند ملاّ زين العابدين در مورد آن بوى خوش پرسيدم. فرمود: تو به اين چه كار دارى؟ و از جواب دادن به من خوددارى كرد.

## حكايت شصت وششم: سنّى اهل سامراء

و نيز فرد مورد اطمينان، آقا محمد نقل كرد كه مردى از اهل سنّت سامره كه به او مصطفى الجمود مى گفتند و جزء خدّام بود، كارى جز آزار دادن به زائرين و گرفتن مال آنها با مكر و فريب و حيله نداشت و بيشتر وقت ها در سرداب مقدس بود در آن صفّه (ايوان سر پوشيده) كوچك كه در پشت پنجره هاى ناصر عباسى است و بيشتر زيارت هاى مأثوره را حفظ بود و هر كس در آن مكان شريف وارد مى شد و شروع به زيارت مى كرد، آن پليد او را از حالت زيارت و حضور قلب مى انداخت و پيوسته از زائرين اشكال مى گرفت و غلط هايى را كه اكثر مردم در زيارات خود دارند، به آنها تذكر مى داد. (به قصد اذيت كردن)

آنگاه شبى در خواب حضرت حجّت عليه‌السلام را ديد كه به او مى فرمايد: «تا چه وقت زائرين مرا آزار مى دهى ونمى گذارى كه زيارت بخوانند؟ تو چرا در اين كار دخالت مى كنى؟ بگذار آنها هر چه مى خواهند بگويند». و بيدار شد در حالى كه خداوند هر دو گوشش را كر نمود. و بعد از آن ديگر زائرين از دست او آسوده وراحت شدند چون چيزى را نمى شنيد و همين گونه بود تا اينكه به پيشينيان خود پيوست.

## حكايت شصت و هفتم: تاجر شيرازى

آقا محمد مهدى تاجر شيرازى الاصل كه تولد او در بندر ملومين از ممالك ماچين بوده است بعد از دچار شدن به بيمارى شديدى در آنجا وعافيت از آن بيمارى، هم كر شد وهم لال ونزديك به سه سال به همين وضع بر او گذشت. آنگاه به قصد شفا پيدا كردن تصميم گرفت كه به زيارت ائمه ى عراق: برود و در جمادى الاولى سال ١٢٩٩ وارد كاظمين شد و پيش بعضى از تاجران معروف كه از نزديكان او بودند رفت. مدت بيست روز در آنجا ماند و فصل حركت (مركب) و(خان) به سوى سرّ من رأى رسيد.

نزديكانش، او را به (مركب) آوردند و به دليل گنگى و ناتوانى اش از گفتن نيازها و حوائج، به اهالى مركب كه از اهل بغداد و كربلا بودند سپردند. و نامه هايى مبنى بر سفارش او به بعضى از مجاورين سرّ من رأى نوشتند. بعد از رسيدن به آنجا در روز جمعه دهم جمادى الثّانى سال مذكور به سرداب مقدس در محضر افراد مورد وثوق رفت.

خادمى براى او زيارت مى خواند تا آنكه به صفّه سرداب رفت و در بالاى چاه مدتى گريه و زارى مى كرد و با قلم بر ديوار سرداب از حاضرين طلب دعا و شفاى خود را مى نوشت. بعد از گريه و زارى، زبانش باز شد و از ناحيه مقدسه با زبانى فصيح و بيانى مليح بيرون آمد. روز شنبه همراهانش او را در محفل درس جناب سيد الفقهاء ميرزا محمد حسن شيرازى حاضر كردند. بعد از مقدارى صحبت كه مناسب آن جلسه بود تبرّكاً سوره مباركه حمد را با قرائت بسيار خوب كه همه حاضران خوب بودن آن را تصديق مى كردند خواند.

## حكايت شصت وهشتم: حاجى عبد الله واعظ

عالم عادل سيد محمد بن العالم سيد هاشم بن مير شجاعت على موسوى رضوى نجفى معروف به سندى كه از باتقواترين عالمان و ائمه جماعت حرم امير المؤمنين عليه‌السلام است و او در بسيارى از علوم روز وارد است و تبحّر دارد به من خبر داد ونقل كرد:

مرد صالحى بود كه به او حاجى عبد الله واعظ مى گفتند و او بسيار به مسجد سهله و مسجد كوفه رفت و آمد مى كرد و عالم مورد اطمينان شيخ باقر بن شيخ هادى كاظمى مجاور نجف اشرف كه او عالم بود در مقدمات و علم قرائت و مقدارى از علم جفر را مى دانست و ملكه اجتهاد مطلق را دارا بود ولكن به خاطر امرار معاش بيشتر از مقدار نياز كوشش نمى كرد وقارى تعزيه بود.

امام جماعت از شيخ مهدى زريجا نقل كرد وى گفت: وقتى در مسجد كوفه بودم آن بنده صالح، حاجى عبد الله را ديدم كه نصف شب قصد كرده به نجف برود تا در اول روز به آنجا برسد. من به همراه او رفتم، وقتى به چاهى كه در وسط راه است رسيديم، شيرى را ديدم كه در وسط راه نشسته و در صحرا كسى غير از من و او نبود. من ايستادم. گفت: چرا ايستاده اى؟ گفتم: اين شير است. گفت: بيا ونترس. گفتم: چگونه مى شود نترسيد؟ آنگاه اصرار كرد و من نپذيرفتم.

گفت: اگر من پيش او بروم و در مقابلش بايستم و او مرا اذيت نكند آن وقت مى آيى؟ گفتم: بله.

آنگاه جلو رفت و نزديك شير رسيد و دست خود را روى پيشانى شير گذاشت. من وقتى آنگونه ديدم با ترس و لرز و شتاب رفتم و از او و شير گذشتم و او به من ملحق شد و شير در جاى خود باقى ماند.

شيخ باقر گفت: وقتى در ايام جوانى با دايى خودم شيخ محمد قارى كه نويسنده سه كتاب در علم قرائت ومؤلف كتاب تعزيه بود به مسجد سهله رفتيم و در آن زمان خيلى ترسناك بود و اين ساختمان هاى جديد بنا شده بود و راه ميان مسجد كوفه و مسجد سهله بسيار دشوار بود قبل از آنكه آنرا درست كنند. پس وقتى در مقام حضرت مهدى عليه‌السلام نماز تحيت را خوانديم دايى من كيسه توتون خود را فراموش كرده بود، وقتى بيرون رفتيم و به در مسجد رسيديم متوجه شد و مرا به آنجا فرستاد.

وقت عشاء بود كه وارد مقام شدم و كيسه را برداشتم در همين وقت آتش بزرگى ديدم كه در وسط مقام شعله ور بود ترسيدم و با حالت ترس بيرون رفتم. دايى ام وقتى ديد كه من وحشت زده ام پرسيد چه شده؟ و من او را از آن آتش باخبر كردم. به من گفت: به مسجد كوفه كه رفتيم از حاجى عبد الله واعظ مى پرسيم. چرا كه او بسيار به آن مقام آمده بنابراين بايد دليل آن را بداند.

وقتى دايى ام از او پرسيد گفت: خيلى وقت ها شده كه آن آتش را در خصوص مقام حضرت مهدى عليه‌السلام ديدم نه در ديگر مقامات و زاويه ها.

## حكايت شصت ونهم: مرحوم سيد باقر قزوينى

وهمچنين از جناب شيخ باقر مذكور از سيد جعفر، پسر سيد گرانقدر، سيد باقر قزوينى صاحب كرامات آشكار نقل كرد وگفت: با پدرم به مسجد سهله مى رفتيم، وقتى نزديك مسجد رسيديم به او گفتم كه اين سخنان را از مردم مى شنوم كه: هر كس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بيايد حضرت مهدى عليه‌السلام را مى بيند و من مى بينم كه اين واقعيت ندارد.

آنگاه با حالت خشم وعصبانيت به من نگاه كرد وگفت: چرا واقعيت ندارد، به خاطر اينكه تو نديدى؟ آيا هر چيزى را كه تو نبينى واقعيت ندارد؟ و بسيار مرا سرزنش كرد، به طورى كه از گفته خود پشيمان شدم. داخل مسجد شديم در حالى كه كسى در مسجد نبود. آنگاه وقتى در وسط مسجد ايستاد كه دو ركعت نماز استجاره بخواند شخصى از طرف مقام حجّت عليه‌السلام متوجه او شد و به طرف سيد آمد. آنگاه به او سلام كرد و با او دست داد. پدرم رو به من كرد وگفت: اين چه كسى است؟ گفتم: آيا او مهدى عليه‌السلام است؟ فرمود: پس چه كسى است؟! ومن به دنبال آن جناب دويدم اما كسى را در مسجد نديدم.

## حكايت هفتادم: شيخ باقر قزوينى

و همچنين از جناب شيخ باقر مزبور نقل كرد كه: شخص درستكارى بود كه دلاّك (دلاّك: كيسه كش حمام) بود و پدر پيرى داشت كه در خدمت كردن به او هرگز كوتاهى نمى كرد به طورى كه حتى خودش براى او آب در مستراح حاضر مى كرد و منتظر مى شد تا اينكه او بيرون بيايد تا او را به مكانش برساند و هميشه مراقب خدمت كردن به پدرش بود به جزء شب چهار شنبه كه به مسجد سهله مى رفت.

به همين جهت رفتن به مسجد را هم ترك كرد. من از او علت اينكه چرا به مسجد نمى رود را پرسيدم. گفت: چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم وقتى شب چهارشنبه آخرى شد رفتن برايم ميسر نشد مگر نزديك مغرب و من تنها حركت كردم. شب شد و من مى رفتم تا آنكه يك سوم از راه مانده بود و شب مهتابى بود در همين حال شخص عربى را ديدم كه بر اسبى سوار است و رو به من مى آيد. با خودم گفتم: طولى نمى كشد كه مرا غارت مى كند. وقتى به من رسيد به زبان اعراب بدوى با من حرف زد و مقصد مرا پرسيد. گفتم: مسجد سهله. فرمود: (برهنه كردن: يا لخت كردن كنايه از غارت كردن ودزدى است).

«همراه تو خوردنى هم هست؟» گفتم: نه.

فرمود: «دستت را داخل جيب كن». گفتم: در آن چيزى نيست. باز دوباره آن حرف را با تندى تكرار كرد و من دستم را داخل جيب كردم و در آن قدرى كشمش پيدا كردم كه براى بچه ى خود خريده بودم و فراموش كردم كه بدهم به همين دليل در جيبم مانده بود.

آنگاه سه مرتبه به من فرمود: «اوصيك بالعود! اوصيك بالعود! اوصيك بالعود!» و به زبان عربى بدوى (عود) يعنى پدر پير. يعنى تو را به پدر پيرت سفارش مى كنم. آنگاه از نظرم غايب شد. فهميدم كه او حضرت مهدى عليه‌السلام است و اينكه آن جناب به تنها ماندن پدرم راضى نيست حتى در شب چهارشنبه و من به همين جهت ديگر به مسجد نرفتم.

## حكايت هفتاد ويكم: شيخ باقر قزوينى

و همچنين نقل كرد كه من در روايتى ديدم كه دلالت داشت بر اينكه: اگر خواستى شب قدر را بشناسى پس در هر شب ماه مبارك صد مرتبه سوره مباركه (حم دخان) را تا شب بيست و سوم بخوان. آنگاه من به خواندن آن مشغول شدم ودر شب بيست وسوم از حفظ مى خواندم. آن شب بعد از افطار به حرم امير المؤمنين عليه‌السلام رفتم اما جايى را پيدا نكردم كه در آنجا مستقر شوم.

چون در جهت پيش رو، پشت به قبله در زير چهل چراغ به خاطر زيادى جمعيت در آن شب جايى نبود، به طور مربع نشستم ورو به قبر نورانى آن حضرت كردم و مشغول خواندن (حم) شدم. در اين حال بود كه مرد عربى را ديدم كه پهلوى من به طور مربع نشسته بود در حاليكه قد ميانه و رنگ گندمگون و بينى و چشم هاى زيبايى داشت و بسيار با ابهّت بود مانند شيخ هاى عرب به جز آنكه جوان بود و در ذهنم نيست كه محاسن كوتاهى داشت يا نه و به گمانم كه داشت. با خود گفتم: چه چيزى باعث شده كه اين عرب بدوى به اينجا بيايد ومثل عجم ها بنشيند و در حرم چه حاجتى دارد و منزل او كجاست؟ آيا از شيخ هاى خزاعل است كه كليددار وغيره او را احترام كردند ومن آگاه نشدم. با خود گفتم: شايد او مهدى عليه‌السلام باشد.

به صورتش نگاه مى كردم و او از طرف راست و چپ متوجّه زائرين بود نه با سرعتى كه مخالف باوقار و متانت باشد. با خود گفتم، از او بپرسم كيست و منزلش كجاست؟ وقتى اين تصميم را گرفتم قلبم منقبض شد بشدّتى كه باعث رنج من شد و گمان كردم كه چهره ام از آن درد، زرد شد و دلم درد مى كرد تا آنكه با خود گفتم: خداوندا من از او نمى پرسم دلم را به خودم واگذار و از اين درد مرا نجات بده كه من از قصدى كه كرده بودم منصرف شدم. آنگاه قلبم آرام شد. باز برگشتم و در كار او فكر مى كردم و تصميم گرفتم كه دوباره از او سؤال كنم و توضيح بخواهم. گفتم: چه ضررى دارد؟

وقتى اين تصميم را گرفتم دوباره دلم به درد آمد و به همان درد بودم تا از آن تصميم منصرف شدم و قصد كردم چيزى از او نپرسم.

دوباره دلم آرام شد و مشغول قرائت شدم با زبان و با ديده به عظمت و جمال و چهره زيباى او نگاه مى كردم و در فكر او بودم تا اينكه شوقى در دلم باعث شد كه براى مرتبه سوّم تصميم بگيرم كه جوياى حالش شوم. دوباره دلم به شدّت درد گرفت و مرا اذيت كرد تا اينكه صادقانه تصميم گرفتم كه از سؤال كردن منصرف شوم و براى خود بدون آنكه بخواهم بپرسم راهى براى شناختن او معين كردم و آن اين بود كه از او جدا نشوم و به هر جا كه مى رود با او باشم تا منزلش را پيدا كنم كه اگر اين گونه باشد از آدم هاى معمولى است و اگر از نظرم غايب شود امام است بنابراين به همان حال نشستم و بين من و او فاصله اى نبود.

بلكه مثل اين بود كه لباس من متصل به لباس او بود و دوست داشتم كه بدانم چه موقع است امّا صداى ساعت هاى حرم را به خاطر شلوغى جمعيّت نمى شنيدم. پيش روى من فردى بود كه ساعت داشت و قدمى برداشتم كه از او ساعت را بپرسم و به خاطر زيادى جمعيت از من دور شد با شتاب به سر جاى خود برگشتم و گويا يك قدم از جاى خود برنداشته بودم كه ديگر آن شخص را پيدا نكردم و از حركت خود پشيمان شدم و نفس خود را سرزنش كردم.

## حكايت هفتاد ودوّم: سيّد مرتضى نجفى

فرد صالح مورد اطمينان سيّد مرتضى نجفى كه از افراد صالح بود و شيخ الفقها، شيخ جعفر نجفى را درك كرده بود و به درستى و راستى معروف بود در پيش علماء گفت: با جماعتى در مسجد كوفه بوديم كه در ميان آنها يكى از علماى معروف حضور داشت كه من مرتب اسم او را مى پرسيدم و نگفت، چون جاى كشف رازهايى بود كه مناسب او نبود.

گفت: چون وقت نماز مغرب شد شيخ در محراب براى بجا آوردن نماز جماعت حاضر شد و ديگران هم در فكر اينكه براى نماز خواندن با او آماده شوند بودند در آن زمان در بين جاى تنور در وسط مسجد كوفه آب كمى بود كه از مجراى قناتى خرابه جارى مى شد و راه باريكى داشت كه بيشتر از يك نفر گنجايش نداشت.

آنگاه رفتم به آنجا كه وضو بگيرم وقتى خواستم پايين بروم شخص گرانقدرى را ديدم كه به شكل اعراب بود و بر لب آب نشسته بود و با آرامش و متانت خاصى وضو مى گرفت. با اينكه من براى رسيدن به نماز جماعت عجله داشتم كمى توقف كردم ديدم كه او به همان حالت متانت و وقار نشسته و صداى اقامه نماز بلند شد. وبه خاطر عجله اى كه داشتم به او گفتم: مثل اينكه قصد ندارى با شيخ نماز بخوانى؟ فرمود: «نه، زيرا اين شيخ دخنى است».

و منظورش را نفهميدم و صبر كردم تا وضويش تمام شد و بالا آمد و رفت. آنگاه رفتم و وضو گرفتم و با شيخ نماز خواندم بعد از تمام شدن نماز و پراكنده شدن مردم آنرا براى شيخ گفتم و ديدم كه حالش تغيير كرده و رنگش پريده شد و به فكر فرو رفت و به من گفت: حجّت عليه‌السلام را درك كردى و نشناختى و مرا از امرى آگاه كرد كه جز خداى بلند مرتبه از آن آگاه نبود.

بدان كه من امسال ارزن زراعت كرده بودم در (رحبه) كه جايى است در طرف غربى درياى نجف كه اكثراً محلى است كه به خاطر عرب هاى باديه نشين و متردّدين آنها ترسناك است. وقتى به نماز ايستادم به فكر كشاورزى خود افتادم. و آن مرا از حالت نماز دور كرد كه آن جناب از او خبر داد. و چون من بيشتر از بيست سال است كه آنرا شنيدم احتمال نقصان (ناقص بودن) آنرا مى دهم.

## حكايت هفتاد وسوّم: سيّد محمّد قطيفى

عالم گرانقدر حاجى ملاّ محسن اصفهانى مجاور حرم ابا عبد الله عليه‌السلام كه در امانتدارى و ديندارى و پايدارى و انسانيت معروف بود و از افراد مورد اطمينان ائمه ى جماعت آن شهر شريف بود به ما خبر داد وگفت:

سيّد سند، سيّد محمّد بن سيّد مال اللَّه بن سيّد معصوم قطيفى به من خبر داد كه: وقتى در شبى از شب هاى جمعه تصميم گرفتم كه به مسجد كوفه بروم در آن زمان كه راه براى رفتن به آنجا ترسناك بود و افراد، كمتر به آنجا مى رفتند مگر با كسانى كه همراه خود مى بردند و آماده براى مبارزه با دزدان مى آمدند و همچنين اشخاصى از اعراب كه توانايى مقابله با راهزنان را داشتند.

وقتى وارد مسجد شديم به جز يك نفر از طلبه هاى مشغول به درس كسى را آنجا نديديم. پس شروع كرديم به انجام دادن آداب مسجد تا آنكه مغرب نزديك شد. رفتيم و درِ مسجد را بستيم و در پشت آن آنقدر سنگ و كلوخ و آجر ريختيم كه مطمئن شديم كه به حسب عادت نمى شود آنرا باز كرد. آنگاه وارد مسجد شده و به دعا و نماز مشغول شديم. وقتى نماز و دعايمان به پايان رسيد من و دوستم در دكة القضاء مقابل قبله نشستيم و آن مرد پرهيزكار در دهليز (دهليز: دالان، راهرو سر پوشيده ميان ورودى ساختمان واتاقها) شغول خواندن دعاى كميل بود آن هم نزديك باب الفيل.

با صداى غمناك در حاليكه شب صاف ومهتابى بود. من به طرف آسمان نگاه مى كردم كه ناگهان ديدم بوى خوشى در آسمان پخش شد و فضا را از بوى مشك و عبير پر نمود و شعاع نورى را ديدم كه مانند شعله آتش در بين شعاع نور ماه ظاهر شده و بر نور ماه غلبه پيدا كرد. در اين حال صداى آن مؤمن كه به خواندن دعا بلند شده بود، خاموش شد.

ناگهان شخص گرانقدرى را ديدم كه از طرف آن درِ بسته در لباس اهل حجاز وارد مسجد شد در حاليكه روى كتفش سجاده اى بود همانطور كه عادت اهل حرمين است و در نهايت آرامش و متانت و بزرگى و شكوه به طرف درى مى رفت كه به سمت مقبره جناب مسلم باز مى شود و ما مبهوت جمال او بوديم، چشمانمان خيره و دلمان از جا كنده شده بود. و وقتى مقابل ما رسيد بر ما سلام كرد ولى دوست من كه از خود بيخود شده بود، نتوانست جواب سلام دهد ولى من سعى كردم تا به زحمت جواب سلامش را دادم.

وقتى داخل حياط مسلم شد حال ما بجا آمد وبه خود برگشتيم وگفتيم: اين شخص چه كسى بود واز كجا وارد شد؟ آنگاه به جانب آن طلبه رفتيم، ديديم كه او لباس خود را پاره كرده و مثل مصيبت زدگان گريه مى كند. از او پرسيديم، چه شده كه اينطور گريه مى كنى؟

گفت: در چهل شب جمعه به خاطر ديدار امام عصر عليه‌السلام به اين مسجد آمديم و امشب شب چهلم است و نتيجه كارم را نديدم جز آنكه در اينجا چنانچه ديديد مشغول خواندن دعا بودم ناگهان ديدم كه آن جناب بالاى سر من ايستاده ومن به سمت او نگاه كردم. به من فرمود: «چه مى كنى؟» «يا چه مى خوانى؟» وت رديد از فاضل متقدم (راوى) است و من از هيبت و شكوه حضرت، زبانم بند آمد و نتوانستم جوابى بدهم تا از من عبور كردند، همانطور كه شاهد بوديد. آنگاه به طرف در مسجد رفتيم ديديم همانطور كه بسته بوديم، بسته است و با حسرت و شكر برگشتيم.

## حكايت هفتاد وچهارم: شيخ حسين رحيم

شيخ عالم، شيخ باقر كاظمى كه از نسل شيخ هادى كاظمى معروف به آل طالب است نقل كرد كه مرد مؤمنى در نجف اشرف از خانواده معروف به آل رحيم بود كه به او شيخ حسين رحيم مى گفتند و همچنين عالم دانشمند شيخ طه از خاندان عالم گرانقدر و زاهد و عابد بى مانند شيخ حسين نجف كه اكنون در مسجد هنديّه نجف اشرف امام جماعت است و در پرهيزكارى و درستى مورد قبول خاص و عام بود به ما خبر داد كه:

شيخ حسين مزبور مردى پاك طينت و نيك سرشت و از مقدّسين بود كه به بيمارى سينه و سرفه مبتلا گرديد كه همراه آن خون از سينه اش با اخلاط بيرون مى آمد و با اين حال بسيار فقير و تنگدست بود بطورى كه غذاى روز خود را نيز نداشت و اغلب وقت ها به خاطر بدست آوردن غذا هر چند كه جو باشد نزد عرب هاى باديه نشين كه در حوالى نجف اشرف زندگى مى كردند مى رفت.

با اين بيمارى و ندارى دلش به زنى از اهل نجف تمايل پيدا كرد و هر قدر او را خواستگارى مى كرد به خاطر ندارى اش قوم و خويش آن زن قبول نمى كردند و به همين دليل در اندوه و غم شديدى به سر مى برد و چون بيمارى و ندارى مانع ازدواج آن زن با او شده بود كار را بر او سخت كرده بود. تصميم گرفت، آنچه كه بين اهل نجف معروف است به انجام برساند و آن عبارت است از اينكه هر كس برايش مشكل پيش مى آيد چهل شب چهارشنبه به مسجد كوفه مى رود كه بدون شك حضرت حجّت عليه‌السلام او را به طورى كه نشناسد ديدار مى نمايد و او به هدفش خواهد رسيد.

مرحوم شيخ باقر نقل كرد كه شيخ حسين گفت: من چهل شب چهارشنبه اين كار را انجام دادم وقتى شب چهارشنبه آخر شد در حاليكه شب تاريكى از شب هاى زمستان بود و باد تندى مى وزيد و همراه آن نيز باران كمى مى باريد من در دكّه اى كه داخل مسجد است نشسته بودم و آن دكّة شرقيّه مقابل در اول است كه در طرف چپ كسى كه داخل مسجد مى شود قرار دارد و من نمى توانستم به خاطر خونى كه از سينه ام مى آمد وارد مسجد شوم.

چيزى نداشتم كه اخلاط سينه را در آن جمع كنم و انداختن آن هم در مسجد شايسته نبود و چيزى هم نداشتم كه سرما را از من دور كند. دلم تنگ و غم و اندوهم زياد شد و دنيا در نظرم تاريك شد. فكر مى كردم كه شبها تمام شد و اين شب آخر است. نه كسى را ديدم و نه چيزى برايم آشكار شد و در چهل شب كه از نجف مى آيم به مسجد كوفه اين همه رنج و سختى را متحمّل شدم و اين همه زحمت و ترس را بر دوش كشيدم امّا فقط نا اميدى و يأس نصيبم شد. من در اين كار خود فكر مى كردم و كسى در مسجد نبود و به خاطر گرم كردن قهوه اى كه با خود از نجف آورده بودم وبه خوردن آن عادت داشتم، بسيار هم كم بود آتش روشن كرده بودم.

ناگهان شخصى از طرف در اول مسجد متوجه من شد. وقتى او را از دور ديدم ناراحت شدم و با خود گفتم: اين عربى است از اهالى اطراف مسجد كه آمده نزد من قهوه بخورد و من امشب بى قهوه مى مانم و در اين شب تاريك غم و اندوهم زيادتر مى شود.

در اين فكر بودم كه او به من رسيد و بر من سلام كرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست. از اينكه او نام مرا مى دانست تعجب كردم و فكر كردم كه او جزء كسانى است كه در اطراف نجف ساكن هستند ومن گاهى پيش آنها مى روم. بدين جهت از او پرسيدم كه از كدام طايفه عرب است؟ گفت: «جزء بعضى از آنها هستم». و من اسم هر كدام از طايفه هاى عرب كه در اطراف نجف هستند بردم گفت: «نه از آنها نيستم».

و مرا خشمگين كرد از روى مسخره و استهزاء گفتم: آرى تو از طريطره اي! واين لفظى بى معنى است. آنگاه از سخن من تبسمى كرد وفرمود: «بر تو حرجى نيست. من از هر كجا باشم. چه چيزى باعث شده كه تو به اين جا آمدى؟»

گفتم: پرسيدن اين سؤال براى تو هم نفعى ندارد. گفت: «به تو چه زيانى مى رسد كه مرا از اين مسئله آگاه كنى؟» از خوش اخلاقى و خوب سخن گفتن او تعجب كردم و قلبم به او تمايل پيدا كرد و طورى شد كه هر چه صحبت مى كرد محبّتم به او زيادتر مى شد. آنگاه براى او از توتون چپق چاق كردم وبه او دادم گفت: «تو آنرا بكش من نمى كشم».

آنگاه براى او در فنجان قهوه ريختم و به او دادم. گرفت و مقدار كمى از آنرا خورد و آنگاه به من داد وگفت: «تو آنرا بخور». ومن گرفتم و آنرا خوردم و متوجه نشدم كه همه آنرا نخورده و لحظه به لحظه محبتم به او زيادتر مى شد آنگاه گفتم: اى برادر خداوند امشب تو را براى من فرستاده تا مونس من باشى. آيا با من نمى آيى كه برويم در مقبره جناب مسلم بنشينيم؟

گفت: «با تو مى آيم از حال خودت برايم بگو». گفتم: اى برادر واقعيّت را براى تو مى گويم. من از آن روز كه خود را شناختم در نهايت فقر وسختى به سر مى برم و با اين حال چند سال است كه از سينه ام خون مى آيد و درمانش را نمى دانم و همسر هم ندارم. و دلم به زنى از اهل محله ى خودم در نجف اشرف تمايل پيدا كرده و چون دستم خالى است توانايى گرفتنش را ندارم، پس به من گفتند: براى حوائج خود به صاحب الزّمان عليه‌السلام متوسل شو و چهل شب چهارشنبه در مسجد كوفه برو كه آن جناب را مى بينى و حاجتت را خواهى گرفت و اين آخرين شب چهارشنبه است و چيزى نديدم و در اين شب ها اين همه زحمت كشيدم اين است دليل آمدن من به اينجا وحوائج من هم اين است.

پس در حاليكه من غافل بودم و متوجه نبودم فرمود: «وامّا سينه تو سالم شد و آن زن را هم به زودى خواهى گرفت و فقر و ندارى ات هم تا زمانى كه بميرى به حال خود باقى است». من متوجه اين بيان وحرفش نشدم. گفتم كنار قبر جناب مسلم نمى رويم؟ گفت: «بلند شو». آنگاه بلند شدم و در مقابل (جلوتر از من) راه مى رفت. وقتى وارد مسجد شديم به من گفت: «آيا دو ركعت نماز تحيت مسجد نخوانيم؟»

گفتم: مى خوانيم. آنگاه نزديك شاخص سنگى كه در بين مسجد و من بود در پشت سرش با فاصله ايستادم و تكبيرة الاحرام گفتم و مشغول خواندن فاتحة الكتاب شدم كه ناگهان قرائت او را شنيدم كه هرگز از احدى چنين قرائتى نشنيده بودم و به خاطر قرائت خوبش گفتم: شايد او صاحب الزّمان عليه‌السلام باشد و پاره اى از كلماتى را كه از او شنيدم، دلالت بر اين مى كرد.

به طرف او نگاه مى كردم پس از اينكه اين احتمال در ذهنم خطور كرد در حالى كه آن جناب در حال نماز بود نور عظيمى را ديدم كه اطراف آن حضرت را احاطه كرده بود به طورى كه نمى توانستم آن حضرت را تشخيص دهم و در اين حال مشغول نماز بود و من قرائت آن جناب را مى شنيدم و بدنم مى لرزيد و به خاطر ترس از حضرتش نتوانستم نماز را قطع كنم به هر طريقى بود نماز را تمام كردم و نور از زمين بالا مى رفت و آنگاه شروع كردم به گريه وزارى وعذرخواهى به خاطر بى احترامى كه با آن حضرت كرده بودم، گفتم:

اى آقاى من! وعده شما راست است به من وعده دادى كه با هم به قبر مسلم برويم. در بين سخن گفتن بودم كه نور متوجه قبر مسلم شد و من هم دنبال آن رفتم و آن نور در قبه مسلم وارد شد و در فضاى قبه قرار گرفت و من مشغول گريه و ناله كردن بودم تا آنكه صبح شد و نور به بالا رفت.

وقتى صبح شد متوجه كلام آن حضرت شدم كه فرمود: «سينه ات شفا پيدا كرده» وديدم كه سينه ام سالم است و اصلاً سرفه نمى كنم و يك هفته هم بيشتر طول نكشيد كه وسايل ازدواج من با آن دختر فراهم شد از جايى كه حسابش را نمى كردم و ندارى ام هم به حال خود باقى است همان گونه كه آن حضرت فرموده بود.

## حكايت هفتاد وپنجم: ملاّ على تهرانى

حاجى ملا على تهرانى فرزند حاجى ميرزا خليل طبيب بطور شفاهى به من خبر داد و آن مرحوم اغلب سالها به زيارت ائمه سامره مشرف مى شد و اُنس عجيبى به سرداب مطهر داشت و از آنجا طلب فيوضات مى كرد و در آنجا اميد رسيدن به مقامات عاليه را داشت و مى فرمود: هيچ وقت نشد كه زيارتى بكنم و كرامتى نبينم.

و در روزهاى اقامت من در سامره ده مرتبه مشرف شدند و در منزل حقير ساكن مى شدند و هر چه مى ديدند پنهان مى كردند و اصرار داشتند كه پنهان نمايند حتى عبادت هاى ديگر را نيز پنهان مى كردند. وقتى التماس كردم كه از آن كرامت ها چيزى بگويند فرمود:

بارها شده كه در شب هاى تاريك كه مردم همه در خواب بودند و هيچ صدا و حركتى از كسى شنيده نمى شد به سرداب مشرف مى شدم. در كنار سرداب قبل از داخل شدن و پايين رفتن از پله ها نورى را مى ديدم كه از سرداب غيبت روى دهليز و ديوار مى تابد اوّل از محلّى به محلّى ديگر حركت مى كند مثل اينكه شمعى در دست كسى است و از مكانى به مكان ديگر حركت مى كند و پرتو آن نور در اينجا مى تابد آنگاه پايين مى روم و در سرداب مطهر داخل مى شوم نه كسى را در آنجا مى بينم و نه چراغى را. وقتى مشرف بودند وآثار استسقاء در او پيدا شد وخيلى صدمه مى خورد. (استسقاء: نوعى بيمارى كه انسان زياد تشنه مى شود).

آنگاه به سرداب مطهر مشرف شدند و فرمودند: امشب طلب شفاى عوامى را كردم، به سرداب مطهر رفتم و در آن صفّه كوچك (عوامى: منسوب به عوام، مانند عوام) داخل شدم و پاهاى خود را به قصد شفا داخل آن چاه كه عوام به آن چاه غيبت مى گويند كردم و خود را آويزان نمودم. مدّت كمى نگذشت كه بيمارى به يكباره بر طرف شد و آن مرحوم براى مجاورت در آنجا عازم شد ولى بعد از برگشت از نجف اشرف مانع شدند ومرض وبيمارى شدّت يافت ودر آخر صفر سال ١٢٩٠ مرحوم شدند.

## حكايت هفتاد وششم: سيد محمد باقر قزوينى

سيّد فقيهان جناب سيّد مهدى قزوين ساكن در حله سيفيّه، به طور شفاهى و كتبى به من خبر داد و گفت: پدر روحانى و عموى جسمانى من مرحوم سيّد محمّد باقر از نسل مرحوم سيّد حمد حسينى قزوينى به من خبر داد و فرمود: من روز در صحن مى نشستم و در صحن و اطراف آن كسى از اهل علم نبود به جز يك نفر از روحانيون معمّم كه از مجاورين عجم بود و در مقابل من مى نشست. در بعضى از كوچه هاى نجف اشرف شخصى بزرگ را ديدم كه قبل از آن نديده بودم و بعد از آن هم نديده ام با آنكه اهل نجف در آن روزها در شهر محصور بودند و يكى از بيرون، داخل شهر نمى شد. وقتى مرا ديد ابتدا فرمود: «روزى مى رسد كه تو بعد از مدّتى به علم توحيد مى رسى».

سيّد بزرگوار براى من گفت و به خط خودش هم نوشت كه عموى گرامى اش بعد از دادن اين مژده در شبى از شب ها در خواب ديد كه دو ملك بر او نازل شدند و در دست يكى از آن دو چند لوح است كه در آن چيزى نوشته و در دست ديگرى ترازو است و مشغول شدند به گذاشتن لوحى در هر كفه ى ترازو و با هم موازنه مى كردند آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان مى دادند و من آنها را مى خواندم و همچنين تا آخر الواح. پس ديدم كه آنها درباره عقيده هر كدام از ياران پيامبر واصحاب ائمّه: و عقيده يكى از علماى اماميه از سلمان و ابوذر تا آخر نوّاب اربعه از كلينى و صدوق ها و شيخ مفيد و سيّد مرتضى و شيخ طوسى تا دايى علامه او، بحر العلوم جناب سيّد مهدى طباطبايى وبعد آنها از علماء مقابله مى كنند.

سيّد فرمود: من در اين خواب به عقايد جميع اماميه از ياران و اصحاب ائمه و بقيه علماى اماميّه آگاه شدم و بر رازهايى از علوم احاطه پيدا كردم كه اگر عمر من، عمر نوح عليه‌السلام بود و اين قسم از شناخت و معرفت را درخواست مى كردم احاطه به ده درصد آن نيز احاطه پيدا نمى كردم و اين علم ومعرفت بعد از آن نصيبم شد كه آن ملك كه در دستش ميزان بود به آن ملك كه لوح در دستش بود گفت: لوح ها را به فلانى بده زيرا كه ما مأموريم كه لوح ها را به او بدهيم.

آنگاه صبح كردم در حاليكه در معرفت علامه ى زمان خود بودم. بعد از خواب بلند شدم و نمازم را خواندم و تعقيب آنرا بجاى آوردم. ناگهان صداى كوبيدن در را شنيدم. پس كنيز بيرون رفت و كاغذى با خود آورد كه برادر دينى ام شيخ عبد الحسين فرستاده بود و در آن اشعارى نوشته بود كه به وسيله آن مرا مدح كرده بود. ديدم كه بر زبانش تعبير آن خواب به طور مختصر جارى شد كه خدايش الهام كرده بود ويكى از ابيات كه در آن شعر آمده اين است:

ترجو سعاة فالى الى سعادة فالك بك اختتام معال قد افتتحن بخالك

## حكايت هفتاد وهفتم: سيّد مهدى قزوينى

گروهى از عالمان و صالحان نجف اشرف و حلّه كه از جمله آنها سيّد سند، ميرزا صالح فرزند بزرگ سيّد المحققين و يگانه ى زمانه سيّد مهدى قزوينى كه قبلاً ذكر شد مرا از اين سه حكايت آينده كه متعلق به مرحوم پدرم است آگاه كردند و بعضى را بدون واسطه شنيده بودم ولى چون در زمان شنيدن در فكر ضبط و ثبت آن نبودم از جناب ميرزا صالح است دعا كردم كه آنها را بنويسد آنطوريكه خود از آن مرحوم شنيده بودند چرا كه اهل خانه نسبت به آنچه بوده آگاه ترند وبعلاوه كه خود (ميرزا صالح) در اعلى درجه ى اعتماد وفضل و تقوا هستند و در سفر مكّه معظمه در رفت وبرگشت با ايشان همراه و همنشين بودم و كمتر كسى به جامعيت ايشان ديدم. آنگاه مطابق آنچه كه از آن جماعت شنيده بودم نوشتند و همچنين برادر ديگر ايشان عالم بزرگ و صاحب فضل بسيار سيّد امجد جناب سيّد محمّد در آخر نوشته ايشان نوشته بود كه اين سه كرامت را خود از مرحوم پدرم شنيدم.

صورت مكتوب:

(بسم اللَّه الرحمن الرحيم)

يكى از افراد صالح از اهل حلّه به من خبر داد وگفت: صبحى از خانه خود به قصد خانه شما براى زيارت سيّد بيرون آمدم. پس در راه گذرم به مقام معروف به قبر سيّد محمّد ذى الدّمعه افتاد. كنار پنجره ها از خارج شخصى را ديدم كه چهره ى زيباى درخشانى داشت وبه قرائت فاتحة الكتاب مشغول بود. در او انديشه و دقت كردم، ديدم كه به شكل عرب ها است و از اهل حلّه نيست.

با خود گفتم: اين مرد غريبه است و به صاحب اين قبر اعتنا كرده و ايستاده فاتحه مى خواند و ما كه اهل اين شهر هستيم از كنار آن مى گذريم و اعتنا نمى كنيم. آنگاه ايستادم و فاتحه و توحيد را خواندم. وقتى تمام كردم بر او سلام كردم، جواب سلام را داد وفرمود: «اى على تو به زيارت سيّد مهدى مى روى؟» گفتم: بله. فرمود: «من هم با تو مى آيم».

وقتى اندكى راه رفتيم به من فرمود: «اى على بر آنچه كه از زيان و خسارت مال در اين سال بر تو وارد شده غمگين مباش زيرا تو مردى هستى كه خداوند تو را به وسيله مال امتحان نموده و ديد كه تو كسى هستى كه حق را ادا مى كنى و به درستى كه آنچه را خداوند بر تو از حج، واجب كرده بود بجاى آوردى. امّا، مال و آن عرضى است، و زايل مى شود، مى آيد و مى رود». در آن سال به من خسارتى وارد شده بود كه احدى از آن مطلع نبود به خاطر جلوگيرى از شهرت يافتن به ورشكستگى كه موجب تضييع تجار است. پس از شنيدن اين مطلب از او، نا راحت شدم و با خود گفتم: سبحان اللَّه! شكست من آنقدر رواج يافته كه به بيگانگان هم رسيده است. ولى در جواب او گفتم: الحمد للَّه على كل حال.

آنگاه فرمود: «آنچه از مال تو رفته بعد از مدّتى به سوى تو بر مى گردد و تو به حال اوّل خود بر مى گردى و دِينهاى خود را ادا مى كنى».

آنگاه من ساكت شدم و به صحبت هاى او فكر مى كردم تا آنكه به درِ خانه شما رسيديم. آنگاه من ايستادم و او هم ايستاد و گفتم: اى مولاى من داخل شو كه من از اهل خانه ام.

آنگاه فرمود: «تو داخل شو كه من صاحب خانه هستم». (وصاحب الدّار از لقب هاى خاصه امام زمان عليه‌السلام است). از وارد شدن به خانه امتناع كردم، پس دست مرا گرفت و مرا جلوتر از خود به داخل خانه برد. وقتى داخل مجلس شديم گروهى از طلبه ها را ديديم كه نشسته اند و منتظر سيّد هستند كه از داخل بيايد به جهت درس دادن و جاى نشستن او خالى بود و به خاطر احترام، كسى در آنجا ننشسته بود و در آنجا كتابى گذاشته بودند.

پس آن شخص رفت و در جاى سيد نشست. كتاب را برداشت و باز كرد و آن كتاب شرايع محقق بود. آنگاه از ميان ورق هاى كتاب چند جزوه نوشته شده كه به خط سيّد بود بيرون آورد و خط سيّد در نهايت ردايت بود كه هر كسى نمى توانست آنرا بخواند آن را گرفت و شروع به خواندن كرد و به طلاب مى فرمود: «آيا از اين فروع تعجب نمى كنيد؟» و اين جزوه ها از اجزاى كتاب (مواهب الافهام) سيّد بود كه در شرح (شرايع الاسلام) است وآن كتاب در نوع خود كتاب عجيبى است و از آن به جز شش جلد كه از اول طهارت تا احكام اموات است نوشته نشد.

والد - اعلى اللَّه درجته - نقل كرد: وقتى وارد آنجا شدم آن مرد را ديدم كه در جاى من نشسته بود. وقتى مرا ديد بلند شد و از آنجا كنار رفت. و او را مجبور كردم كه بنشيند و ديدم او مردى است بسيار زيباروى و ناشناس. آنگاه وقتى نشستم با خوشرويى و خنده به او رو كردم كه احوالش را بپرسم ولى حيا كردم كه بپرسم چه كسى است و وطنش كجاست. آنگاه شروع به بحث كردم و او در مسأله اى كه ما در مورد آن بحث مى كرديم با كلامى كه مثل مرواريد غلطان بود صحبت مى فرمود وكلام او مرا مبهوت كرد.

آنگاه يكى از طلبه ها گفت: ساكت شو! تو را چه به اين حرف ها و او تبسمى فرمود و ساكت شد. وقتى بحث تمام شد به او گفتم: از كجا به حلّه آمده ايد؟

فرمود: «از شهر سليمانيه». گفتم: چه موقع خارج شديد؟

فرمود: «روز گذشته خارج شدم و به اين دليل خارج شدم كه آنجا را نجيب پاشا فتح كرده و با زور و شمشير آنجا را گرفته و احمد پاشا بانى را كه در آنجا سركشى مى كرد دستگير كرد و به جاى او عبد الله پاشا را كه برادرش بود نشاند». احمد پاشاى مذكور از اطاعت دولت عثمانيه سرپيچى كرده بود و خود در سليمانيه ادعاى سلطنت و پادشاهى مى كرد. مرحوم پدرم گفت: من متعجب شدم از خبرى كه او به من داده بود درباره ى فتح و اينكه اين خبر هنوز به حكام حلّه نرسيده بود و به خاطرم نيامد كه بپرسم چگونه؟

گفت: «به حلّه رسيدم وديروز از سليمانيه خارج شدم».

و بين حلّه و سليمانيه براى يك سوار تندرو بيشتر از ده روز راه است.

آنگاه آن شخص به بعضى از خدّام خانه امر فرمود كه براى او آب بياورد. خادم ظرفى را برداشت كه آب از جب بردارد كه او را صدا كرد وفرمود: «اين كار را نكن چون در ظرف حيوان مرده اى است». آنگاه در آن نگاه كرد وديد كه چلپاسه در آن مرده است. (چلپاسه: مارمولك)

خادم ظرف ديگرى برداشت و براى او آب آورد. وقتى آب را آشاميد براى رفتن بلند شد و من هم بلند شدم. با من خداحافظى كرد و بيرون رفت. وقتى از خانه خارج شد من به آن جماعت گفتم: چرا خبرى را كه او در مورد فتح سليمانيه داد انكار نكرديد و آنها گفتند: تو چرا انكار نكردى؟

آنگاه حاجى على كه قبلاً ذكرش آمد براى من تعريف كرد آنچه را كه در راه اتفاق افتاده بود و جماعت حاضر در مجلس نيز تعريف كردند آنچه را كه واقع شده بود از خواندن آن دست نوشته سيد ومتعجب شدن از فروعى كه در آن بود.

پدر فرمود: من گفتم به دنبال او بگرديد و فكر نمى كنم او را پيدا كنيد. به خدا قسم او صاحب الامر - روحى فداه - بود.

وآن جماعت براى جستجو كردن او پراكنده شدند و هيچ اثرى از او پيدا نكردند مثل اينكه به زمين فرو رفته يا به آسمان بالا رفته باشد. فرمود: پس ما تاريخ روزى را كه به ما از فتح سليمانيه خبر داده بود، يادداشت كرديم و خبر فتح بعد از ده روز به حلّه رسيد وحاكمان آن را اعلان كردند ودستور به انداختن توپ دادند چنانچه رسم اين است كه وقتى خبر فتوحات مى رسد اين گونه مى كنند.

## حكايت هفتاد وهشتم: سيّد مهدى قزوينى

و به سند و شرح مذكور فرمود: پدرم براى من تعريف كرد كه: معمولاً و به طور منظم به سوى جزيره اى كه در جنوب حلّه بين دجله و فرات است به خاطر ارشاد وراهنمايى عشيره هاى بنى زبيد به سوى مذهب حق مى رفتم. و همه آنها سنّى مذهب بودند وبه بركت هدايت و راهنمايى پدرم به مذهب اماميه برگشتند وتا كنون به همان مذهب باقى هستند وآنها بالغ بر ده هزار نفر مى شوند.

فرمود: در جزيره، مزارى است معروف به قبر حمزه پسر حضرت كاظم عليه‌السلام كه مردم او را زيارت مى كنند و براى او كرامت هاى بسيار نقل مى كنند واطراف آن روستايى مى باشد كه تقريباً شامل صد خانواده است. من به جزيره مى رفتم واز آنجا عبور مى كردم ولى او را زيارت نمى كردم چون براى من اين موضوع كه حمزه پسر حضرت موسى بن جعفر عليهما‌السلام در رى همراه عبد العظيم حسنى مدفون است به اثبات رسيده بود. يكبار طبق عادت بيرون رفتم ونزد اهل آن روستا مهمان بودم. اهل روستا از من درخواست كردند كه مرقد مذكور را زيارت كنم و من اين كار را نكردم وبه آنها گفتم: من مزارى را كه نمى شناسم زيارت نمى كنم وبه خاطر اينكه از رفتن به آنجا صرف نظر كردم تمايل مردم هم به آنجا كم شد. آنگاه از پيش آنها حركت كردم وشب را در مزيديه پيش بعضى از سادات آنجا ماندم.

هنگام سحر براى نافله شب بلند شدم وقتى نافله شب را خواندم به انتظار طلوع فجر نشستم به شكل اينكه گويى تعقيب مى خوانم كه ناگهان سيّدى بر من وارد شد كه او را به راستى و درستى وپرهيزكارى مى شناختم و او جزء سادات آن روستا بود. آنگاه سلام كرد و نشست پس گفت: «اى مولاى ما! ديروز مهمان اهل روستاى حمزه شدى واو را زيارت نكردى؟» گفتم: بله. گفت: «چرا؟» گفتم: زيرا من كسى را كه نمى شناسم زيارت نمى كنم وحمزه پسر حضرت كاظم عليه‌السلام در رى دفن شده است.

وگفت: «رب مشهور لا اصل له. (چه بسيار چيزهايى كه مشهور شده اند امّا واقعيّت ندارند) وآن قبر حمزه پسر موسى كاظم عليه‌السلام نيست هر چند كه اين گونه شهرت پيدا كرده است. بلكه آن قبر ابى يعلى حمزة بن قاسم علوى عباسى مى باشد. يكى از علماى اجازه و اهل حديث است كه علماى رجال آنرا در كتاب هاى خود ذكر كرده اند و او را به خاطر علم و پرهيزكارى اش مدح وثنا كرده اند». با خود گفتم: اين از سادات معمولى است و از كسانى نيست كه از علم رجال وحديث باخبر باشد. شايد اين حرف را از بعضى از علماء شنيده است. آنگاه به خاطر اينكه حواسم به طلوع فجر باشد بلند شدم و آن سيّد نيز بلند شد و رفت و من غفلت كردم از اينكه بپرسم اين كلام را از چه كسى شنيده است؟ وقتى فجر طالع شد من به نماز خواندن مشغول شدم وقتى نمازم تمام شد به خواندن تعقيب مشغول شدم تا آنكه آفتاب طلوع كرد و همراه من تعدادى از كتاب هاى رجال بود و من در آنها نگاه كردم ديدم قضيه همانطورى است كه فرموده بود. اهل روستا به ديدن من آمدند و آن سيّد هم در بين آنها بود.

گفتم: قبل از فجر پيش من آمدى و به من از قبر حمزه كه او ابويعلى حمزه بن قاسم علوى است خبر دادى تو آنرا از كجا گفتى واز چه كسى شنيده بودى؟ گفت: به خدا قسم من قبل از فجر پيش تو نيامده بودم و تو را قبل از صبح نديدم و من شب قبل در بيرون روستا بودم، شنيدم كه تو به اينجا آمدى و در اين روز به جهت زيارت تو آمدم. من به اهل آن روستا گفتم: الان بر من لازم شده كه به خاطر زيارت حمزه برگردم من شك ندارم در اينكه آن شخصى را كه ديدم حضرت صاحب الامر عليه‌السلام بوده است.

آنگاه من و اهل آن روستا به خاطر زيارت او حركت كرديم و از آن وقت اين مزار به اين مرتبه آشكار وشايع شد كه از مكان هاى دور براى زيارت به آنجا رفت وآمد مى كنند.

## حكايت هفتاد ونهم: سيّد مهدى قزوينى

و به سند مذكور از سيّد مؤيد مزبور و نيز خود به طور شفاهى از آن مرحوم شنيدم كه فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان از حلّه به قصد زيارت ابا عبد الله الحسين عليه‌السلام در شب نيمه آن بيرون آمدم. وقتى به شط هنديه كه آن شعبه اى از نهر فرات است و از زير مسيب جدا مى شود و به كوفه مى رود، و روستاى معتبرى كه در كنار اين رود است و به آن طويرج مى گويند كه در راه حلّه واقع شده و به كربلا مى رود؛ رسيديم از جانب غربى آن گذشتيم و زائرانى را ديديم كه از حلّه و اطراف آن رفته بودند و زائرانى كه از نجف اشرف و اطراف آن وارد شده بودند. همگى در خانه هاى طايفه بنى طرف از عشاير هنديه جمع شده بودند و راهى براى رسيدن به كربلا نداشتند زيرا طايفه ى عنيزه در راه فرود آمده و راه را بر كسانى كه تردد مى كردند بسته بودند و نمى گذاشتند كسى از كربلا بيرون بيايد يا به كربلا برود مگر اينكه او را غارت وچپاول مى كردند.

فرمود: من پيش عربى فرود آمدم و نماز ظهر وعصر را خواندم و نشستم و منتظر بودم كه كار زائرين به كجا مى كشد و آسمان ابرى بود و كم كم باران مى باريد. در اين حال كه نشسته بوديم ديديم تمام زائران از خانه ها بيرون آمدند و به سمت كربلا رفتند. من به شخصى كه همراهم بود گفتم: برو بپرس وببين چه خبر است؟

و او بيرون رفت وبرگشت و به من گفت: «قبيله بنى طرف با اسلحه آتشين بيرون آمدند و هم پيمان شدند كه هر چند كار به جنگ با عنيزه بكشد زائرين را به كربلا برسانند». وقتى اين حرف را شنيدم به آنان كه با من بودند گفتم: اين حرف واقعيّت ندارد زيرا كه بنى طرف اين قدرت و قابليت را ندارند كه با عنيزه مقابله و جنگ كنند و فكر مى كنم كه اين حيله اى از طرف آنهاست تا زائرين را از خانه هاى خود بيرون كنند. زيرا كه ماندن زائرين برايشان سنگين و سخت شده است و بايد مهماندارى كنند.

در اين حال بوديم كه زائرين به سوى خانه هاى آنها برگشتند. در نتيجه مشخص شد كه حقيقت حال همان بود كه گفتم. آنگاه زائرين در خانه ها داخل شدند و يا زير سايه خانه ها نشستند و آسمان هم ابرى بود. پس من دلم به حال آنها سوخت و دل شكستگى عظيمى برايم حاصل شد و با دعا بدرگاه خداوند و توسل به پيغمبر وآلش در مورد زائران به خاطر بلايى كه به آن گرفتار شده بودند به آنها استغاثه كردم.

در همين حال سوارى را ديديم كه بر اسب نيكويى مانند آهو كه مثل آنرا نديده بودم و در دستش نيزه درازى بود در حاليكه آستين ها را بالا زده و اسب را مى دوانيد، آمد. تا اينكه كنار خانه اى كه من آنجا بودم ايستاد و آن خانه اى بود از موى كه اطراف آنرا بالا زده بودند. سلام كرد و ما جواب سلامش را داديم آنگاه فرمود: «اى مولانا (واسم مرا برد) كسى كه به سوى تو سلام مى فرستد مرا فرستاد و او كنج محمّد آقا و صفر آقا است - وآن دو از صاحب منصبان نظاميان عثمانى مى باشند - و مى گويند هر آينه منتظر هستيم كه زائرين بيايند كه ما عنيزه را از راه دور كرديم و همراه با سربازان خود در پشت سليمانيه بر روى سجاده هستيم». آنگاه به او گفتم: تو با ما همراه هستى تا تپّه ى سليمانيه؟ گفت: «بله». ساعت را از بغل بيرون آوردم، ديدم تقريباً دو ساعت و نيم به روز مانده است. گفتم كه اسب مرا حاضر كنند. آن عرب بدوى كه ما در منزلش بوديم به من چسبيد و گفت: اى مولاى من، خودت و اين زائرين را در خط نينداز امشب را پيش ما باشيد تا وضعيت مشخص شود.

به او گفتم: چاره اى نداريم به خاطر درك فيض زيارت مخصوصه بايد حركت كنيم. وقتى زائرين ديدند كه ما سوار شديم پياده و سوار در عقب ما حركت كردند. ما به راه افتاديم وآن سوار كه گفتيم در جلو ما بود مثل شير بيشه و ما نيز در پشت سر او حركت مى كرديم تا اينكه به تپّه سليمانيه رسيديم. از آنجا بالا رفت و ما نيز به دنبال او رفتيم. آنگاه پايين رفت و ما تا بالاى تپّه رفتيم و نگاه كرديم امّا نشانه اى از آن سوار پيدا نكرديم ونديديم. مثل اينكه به آسمان بالا رفته يا به زمين فرو رفته باشد ونه رئيس سپاه را ديديم ونه سپاهى.

آنگاه به كسانى كه با من بودند گفتم: آيا شك داريد در اين كه او صاحب الامر عليه‌السلام بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم. ومن در وقتى كه آن جناب پيش روى ما مى رفت در مورد اينكه او را قبلاً كجا ديده ام خيلى فكر كردم ولى به يادم نيامد. وقتى از ما جدا شد همان فردى را كه در حلّه به منزل من آمده بود و از واقعه سليمانيه به من خبر داده بود به ياد آوردم.

امّا عشيره وعنيزه من از آنها در خانه هايشان نشانى نديدم و كسى را نديديم كه از حال آنها سؤال كنيم جز آنكه غبار زيادى را ديديم كه در وسط بيابان بلند شده بود. ما به كربلا وارد شديم و اسبان، ما را به سرعت مى بردند. بعد از رسيدن به دروازه ى شهر سپاهيان نظامى را ديديم كه در بالاى قلعه ايستاده اند و به ما گفتند از كجا آمديد و چگونه رسيديد؟ پس به جمعيت زائرين نگاه كردند وگفتند: سبحان اللَّه! اين صحرا پر شده از زوّار! پس عنيزه به كجا رفتند؟ به آنها گفتم: در شهر بنشينيد و امرار معاش كنيد و براى مكّه پروردگارى هست كه از آن نگهدارى مى كند و آن مضمون كلام عبد المطلب است هنگامى كه نزد پادشاه حبشه رفت براى پس گرفتن شتران خود. پادشاه گفت: چرا رهايى كعبه را از من نخواستى كه من برگردم؟

فرمود: من پروردگار شتران خود هستم و كعبه هم پروردگارى دارد. پس وارد شهر شديم. كنج آقا را ديدم كه روى تختى نزديك دروازه نشسته است، سلام كردم ودر مقابل من بلند شد. به او گفتم: براى تو همين افتخار كافى است كه در آن زمان از تو ياد شد.

گفت: قصه چيست؟ قضيه را برايش تعريف كردم. گفت: اى آقاى من از كجا بايد مى فهميدم كه تو به زيارت آمدى تا قاصدى پيش تو بفرستم و من و سپاهيانم پانزده روز است كه از ترس عنيزه در اين شهر مانديم و قدرت نداريم كه بيرون بيائيم. آنگاه پرسيد: عنيزه به كجا رفتند؟

گفتم: نمى دانم غير از آنكه غبار زيادى در وسط بيابان ديديم مثل اينكه غبار حاصل از كوچ كردن آنها باشد.

آنگاه ساعت را بيرون آوردم و ديدم كه يك ساعت و نيم به روز مانده و تمام حركت ما به اندازه يك ساعت طول كشيده و بين منزلهاى قبيله بنى طرف تا كربلا سه فرسخ راه است و شب را در كربلا مانديم.

وقتى صبح شد از عنيزه پرسيديم و يكى از كشاورزان كه در باغ هاى كربلا بود خبر داد كه: عنيزه در حالى كه در منازل و خيمه هاى خود بودند ناگهان بر آنها سوارى ظاهر شد كه روى اسب بسيار خوب و چاقى سوار بود و در دستش هم نيزه درازى بود. با صداى بلند بر آنها فرياد زد: «اى قبيله عنيزه! به درستى كه مرگ حاضرى فرا رسيد سپاهيان دولت عثمانيه رو به شما كرده اند با سوارها و پياده هاشان و اكنون آنها در پشت من مى آيند. پس كوچ كنيد كه فكر نمى كنم از دست آنها نجات پيدا كنيد». پس خداوند ترس و خوارى را بر آنها مسلط كرد بطوريكه همه پا به فرار گذاشتند و بعضى از آنها حتى فرصت نمى كردند وسايل خود را ببرند وساعتى طول نكشيد كه تمام آنها كوچ كردند ورو به بيابان آوردند. به او گفتم: مشخصات آن سوار را براى من بگو.

و او گفت، پس متوجه شدم كه او عيناً همان سوارى است كه با ما بود.

## حكايت هشتادم: شيخ ابراهيم قطيفى

محدث گرامى و عالم گرانقدر، شيخ يوسف بحرينى در (لؤلؤ) در ضمن احوال عالم محقق وآگاه، شيخ ابراهيم قطيفى، معاصر با محقق ثانى نقل كرده كه: حضرت حجّت عليه‌السلام به شكل مردى كه شيخ او را مى شناخت بر او وارد شد و از او سؤال نمود كه كدام آيه از آيات قرآنى در پند دادن وموعظه بزرگتر است؟ شيخ جواب داد: (اِنَّ الّذينَ يُلحِدُونَ فى آياتِنا لا يَخْفَوْنَ علَينا اَفَمَنْ يُلْقى فى النّارِ خَيْرٌ اَمْ مَّنْ يَأتى امِناً يَومَ القِيامةِ اعمَلوا ما شِئْتُمْ اِنّهُ بِما تَعمَلونَ بَصيرٌ). (سوره فصلت آيه ٤٠).

پس فرمود: (اى شيخ راست گفتى). بعد از پيش او رفت و شيخ از اهل بيت خود سؤال كرد كه: آيا فلانى بيرون رفت؟

اهل خانه گفتند: ما كسى را نديديم كه داخل يا خارج شود.

پايان

فهرست مطالب

[مقدمه 3](#_Toc29810099)

[حكايت اوّل: شيخ حسن بن مثله جمكرانى 5](#_Toc29810100)

[حكايت دوّم: سيّد محمّد حسينى 10](#_Toc29810101)

[حكايت سوّم: سيّد محمّد حسينى 11](#_Toc29810102)

[حكايت چهارم: اسماعيل بن عيسى بن حسن هرقلى 12](#_Toc29810103)

[حكايت پنجم: ميرزا محمّد حسين نائينى 18](#_Toc29810104)

[حكايت ششم: مرحوم سيّد محمّد جبل عاملى 22](#_Toc29810105)

[حكايت هفتم: مرحوم سيّد محمّد جبل عاملى 25](#_Toc29810106)

[حكايت هشتم: عطوه علوى زيدى 28](#_Toc29810107)

[حكايت نهم: محمود فارسى معروف به اخى بكر 29](#_Toc29810108)

[حكايت دهم: شيخ عبد المحسن 37](#_Toc29810109)

[حكايت يازدهم: سيد بن طاووس 44](#_Toc29810110)

[حكايت دوازدهم: شيخ ورّام 45](#_Toc29810111)

[حكايت سيزدهم: علامه حلّى 46](#_Toc29810112)

[حكايت چهاردهم: ابن رشيد 48](#_Toc29810113)

[حكايت پانزدهم: سيد بن طاووس 49](#_Toc29810114)

[حكايت شانزدهم: زيارت امير المؤمنين عليه‌السلام توسط امام عصر عليه‌السلام 50](#_Toc29810115)

[حكايت هفدهم: سيّد رضى الدين محمّد آوى حسينى 51](#_Toc29810116)

[حكايت هجدهم: سيّد رضى الدين محمّد آوى حسينى 52](#_Toc29810117)

[حكايت نوزدهم: محمّد بن على علوى حسينى 54](#_Toc29810118)

[حكايت بيستم: ابى الحسن محمّد بن ابى الليث 57](#_Toc29810119)

[حكايت بيست ويكم: شيخ ابراهيم كفعمى 58](#_Toc29810120)

[حكايت بيست ودوّم: شيخ حاجى عليا مكى 59](#_Toc29810121)

[حكايت بيست وسوّم: ابن جواد نعمانى 61](#_Toc29810122)

[حكايت بيست وچهارم: محمّد بن ابى الرّواد رواسى 62](#_Toc29810123)

[حكايت بيست وپنجم: امير اسحاق استر آبادى 65](#_Toc29810124)

[حكايت بيست وششم: ابو الحسن بن ابى البغل كاتب 68](#_Toc29810125)

[حكايت بيست وهفتم: حاج على بغدادى 71](#_Toc29810126)

[حكايت بيست وهشتم: سيّد بن طاووس 81](#_Toc29810127)

[حكايت بيست ونهم: شيخ قصار 85](#_Toc29810128)

[حكايت سى ام: ميرزا محمّد تقى مجلسى 87](#_Toc29810129)

[حكايت سى و يكم: ميرزا محمّد تقى الماسى 90](#_Toc29810130)

[حكايت سى ودوّم: سيّد فضل اللَّه راوندى 91](#_Toc29810131)

[حكايت سى وسوّم: ابو راجح حمّامى 92](#_Toc29810132)

[حكايت سى وچهارم: معمر بن شمس 95](#_Toc29810133)

[حكايت سى و پنجم: جعفر بن زهدرى 97](#_Toc29810134)

[حكايت سى وششم: حسين مدمل 99](#_Toc29810135)

[حكايت سى وهفتم: نجم اسود 101](#_Toc29810136)

[حكايت سى وهشتم: محيى الدين اربلى 102](#_Toc29810137)

[حكايت سى ونهم: حسن بن محمّد بن قاسم 104](#_Toc29810138)

[حكايت چهلم: مرد كاشانى 107](#_Toc29810139)

[حكايت چهل ويكم: شيعيان بحرين 109](#_Toc29810140)

[حكايت چهل ودوّم: مكتوب ناحيه مقدسه براى شيخ مفيد 115](#_Toc29810141)

[حكايت چهل وسوّم: مكتوب ناحيه مقدسه براى شيخ مفيد 118](#_Toc29810142)

[حكايت چهل وچهارم: مرثيه ى منسوب به حضرت عليه‌السلام درباره شيخ مفيد 121](#_Toc29810143)

[حكايت چهل وپنجم: ابو القاسم جعفر قولويه 122](#_Toc29810144)

[حكايت چهل و ششم: شيخ طاهر نجفى 124](#_Toc29810145)

[حكايت چهل وهفتم: ابو القاسم حاسمى 127](#_Toc29810146)

[حكايت چهل و هشتم: ملا زين العابدين سلماسى 131](#_Toc29810147)

[حكايت چهل ونهم: شيخ حرّ عاملى 133](#_Toc29810148)

[حكايت پنجاهم: شيخ حرّ عاملى 135](#_Toc29810149)

[حكايت پنجاه ويكم: شيخ ابو الحسن شريف عاملى 136](#_Toc29810150)

[حكايت پنجاه ودوّم: مقدس اردبيلى 138](#_Toc29810151)

[حكايت پنجاه وسوّم: متوكل بن عمير 141](#_Toc29810152)

[حكايت پنجاه وچهارم: ميرزا محمد استر آبادى 144](#_Toc29810153)

[حكايت پنجاه وپنجم: شهيد ثانى 145](#_Toc29810154)

[حكايت پنجاه وششم: سيّد عليخان موسوى 146](#_Toc29810155)

[حكايت پنجاه وهفتم: شيخ قاسم 147](#_Toc29810156)

[حكايت پنجاه وهشتم: سيّد احمد رشتى موسوى 148](#_Toc29810157)

[حكايت پنجاه ونهم: شيخ على رشتى 151](#_Toc29810158)

[حكايت شصتم: ملاّ زين العابدين سلماسى 154](#_Toc29810159)

[حكايت شصت ويكم: سيّد بحر العلوم 157](#_Toc29810160)

[حكايت شصت ودوّم: سيّد بحر العلوم 158](#_Toc29810161)

[حكايت شصت وسوّم: سيّد بحر العلوم 159](#_Toc29810162)

[حكايت شصت وچهارم: سيد بحر العلوم 161](#_Toc29810163)

[حكايت شصت وپنجم: ملاّ زين العابدين سلماسى 162](#_Toc29810164)

[حكايت شصت وششم: سنّى اهل سامراء 163](#_Toc29810165)

[حكايت شصت و هفتم: تاجر شيرازى 164](#_Toc29810166)

[حكايت شصت وهشتم: حاجى عبد الله واعظ 165](#_Toc29810167)

[حكايت شصت ونهم: مرحوم سيد باقر قزوينى 167](#_Toc29810168)

[حكايت هفتادم: شيخ باقر قزوينى 168](#_Toc29810169)

[حكايت هفتاد ويكم: شيخ باقر قزوينى 169](#_Toc29810170)

[حكايت هفتاد ودوّم: سيّد مرتضى نجفى 171](#_Toc29810171)

[حكايت هفتاد وسوّم: سيّد محمّد قطيفى 173](#_Toc29810172)

[حكايت هفتاد وچهارم: شيخ حسين رحيم 175](#_Toc29810173)

[حكايت هفتاد وپنجم: ملاّ على تهرانى 179](#_Toc29810174)

[حكايت هفتاد وششم: سيد محمد باقر قزوينى 181](#_Toc29810175)

[حكايت هفتاد وهفتم: سيّد مهدى قزوينى 183](#_Toc29810176)

[حكايت هفتاد وهشتم: سيّد مهدى قزوينى 187](#_Toc29810177)

[حكايت هفتاد ونهم: سيّد مهدى قزوينى 189](#_Toc29810178)

[حكايت هشتادم: شيخ ابراهيم قطيفى 193](#_Toc29810179)